



بستر دستان دنیا

بیروز حاجیان

بستر جهان



« دنیا جنگلی است مالا مال از علائم و اشارات ، حقیقت از چشم
مردم عادی پنهان است و فقط نویسنده با قدرت ادراکی که دارد
به وسیله تعبیر و تفسیر این علائم میتواند آن را احساس کند »
بودلر ، شاعر فرانسوی

بهترین داستان دنیا



بهروز حاجیان

تابستان ۸۹

Email: Netbehrooz@gmail.com

« مجموعه بهترین داستان دنیا ، بازتاب اندیشه و هنر است . مجموعه ای که در اوج اختصار دریچه های تازه ای از عشق و عرفان ، زندگی و مرگ ، هنر و احساس را به سوی ما باز می گشاید تا ما را در سیر تکامل شناخت یاری رساند . »

تقدیم به :

آنان که دوستان داریم

سرشناسه	: حاجیان ، بهروز ،
عنوان و نام پدیدآورنده	: بهترین داستان دنیا / بهروز حاجیان .
مشخصات ظاهری	: ۸ ، ۵۶ ص .
شابک	: 978-964-196-060-7
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۹ ب ۹ ۴۱۵۵ الف / ۸۰۱۳ PIR
رده بندی دیویی	: ۸ فا ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۹۱۵۷۱۶

فهرست

صفحه	عنوان
۱۱.....	باران، متکا، کتاب
۱۴.....	پرده
۱۹.....	فئودور
۲۴.....	سفرنامه‌ی ماژلان
۲۷.....	آیا با من دوست می‌شوی؟
۳۲.....	زنان جامائیکا
۴۱.....	یک گوشه‌ی پاک برای کودک درون
۴۵.....	خواب آخر
۵۲.....	بهترین و کوچک‌ترین داستان دنیا

باران، متکا، کتاب

شب، داخل خانه می‌شوم. مادر سفره را پهن کرده، دست‌هایم را می‌شویم. به صندلی پدرم نگاه می‌کنم. به حساب مادرم هشت سال و سه ماه و بیست و سه روز می‌شود. وقتی که رفت همه را شُکه کرد، به خصوص مادرم را. هنوز خیلی زود بود که ترمزش برید. مادرم سفره را جمع می‌کند. به اتاق خود می‌روم. همه چیز سر جای خودش است. لازم نمی‌بینم چراغ را روشن کنم. روی تخت دراز می‌کشم و به صدای برخورد امواج با سنگ‌های کنار گوش می‌دهم. صدای در می‌آید. خودم را روی تخت بالا می‌کشم و به در نگاه می‌کنم. مادرم در را باز می‌کند. می‌گوید: «مهمان داریم بیا پایین».

می‌گوییم، کیست؟

می‌گوید: دختر داییت با نامزدش است، دعوتنامه‌ی عروسی‌شان را آورده‌اند. می‌گوییم، خوابم می‌آید.

مادر در را می‌بندد. خنده‌ی دختر داییم را می‌شنوم، قهقهه می‌زند. بلند می‌شوم و پشت در، گوش‌وای می‌ایستم. گوش راستم را به در می‌چسبانم و رو به پنجره‌ی بسته می‌نشینم. ستاره‌ها را نمی‌بینم. در هاله روشن چراغ دیرک پشت پنجره، او را می‌بینم، صدایش را می‌شنوم. با خود می‌گویم: چه می‌شد بهت می‌گفتم دوستت دارم. صدای نامزدش را می‌شنوم و بعد صدای رعد و برق در دوردست‌ها را. می‌گوییم: فرقی هم می‌کرد.

در می‌زنند، دستگیره‌ی در می‌چرخد. از پشت در بلند می‌شوم و با کف انگشتان چشم‌هایم را پاک می‌کنم. در را تا نیمه باز می‌کنم. مادرم پشت در ایستاده، می‌گوید: بیا پایین، رفتند.

می‌گوییم، خوابم می‌آید.

نگاهم می‌کند. حس می‌کنم می‌خواهد چیزی بارم کند. حرفش را می‌خورد. می‌گوییم: شب بخیر.

در را می‌بندم، پنجره را باز می‌کنم. ماشین سفید آن‌ها جلوی در مغازه پارک شده، نور آبی داخل ماشین از بالا می‌تابد. مرد پشت رل نشسته و زن بغل دستش. نور آبی از بالا به موهای طلایی او می‌تابد. او دست دراز می‌کند و چراغ سقفی بالای سرشان خاموش می‌شود. سایه‌ی دستش پشت گردن مرد

می‌افتد و بعد سرش نزدیک می‌شود. ماشین سفیدی با سرعت از خیابان اصلی تقاطع رد می‌شود. انگار لب‌هایشان را به هم چسبانده و مکث کرده‌اند، از خیابان اصلی صدای برخورد اتومبیلی به شیشه‌ای می‌آید و بعد صدای آژیروی. از هم جدا می‌شوند. چراغ‌های عقب ماشین روشن می‌شود. فلاشر می‌زند و تایرها روی خط وسط خیابان می‌ایستند. ماشین گرد می‌شود و حرکت می‌کند. از فرعی به اصلی، دست راست می‌پیچد.

در آسمان بالای تقاطع، رعد و برق می‌زند. نورش به شیشه‌ی پنجره می‌افتد. خودم را کنار می‌کشم و پنجره را می‌بندم. به متکا دست می‌کشم، احساس برق گرفتگی می‌کنم. به قفسه‌ی کتاب‌ها، به مانیتور و بعد به متکا نگاه می‌کنم. روی تخت دراز می‌کشم و سرم را روی متکا فرود می‌آورم. روی متکا جای سرش را به خاطر می‌آورم، جای سر کودکی با موهای طلایی را. می‌چرخاند، رو به پنجره می‌چرخم. آسمان گرفته است، ستاره‌ها را نمی‌بینم. زمزمه می‌کنم:

«در اقیانوسی بسته، در قایقی زرد

من و او آرام

به پیش می‌رویم.»

او روی کاناپه نشیمن خانه‌مان رو به تلفن و پشت به پنجره‌ی بسته خوابیده است. رواندازی رویش نیست و اواسط تابستان است و هوا گرم، آفتاب از پشت پنجره به موهایش می‌تابد. سرش را روی متکا می‌چرخاند، روی متکای من. انگار حضور مرا کنار میز تلفن احساس کرده، بالای سرش ایستاده و نگاهش می‌کنم. شلوار آبی چسب تن و پیراهن توری سفید دارد. پاهایی کشیده، دست‌هایی سفید، چهره‌ای سفید و درخشنده، در خواب معصوم می‌نماید.

چشمانش تکان می‌خورد، نزدیک است از ترس قالب تهی کنم. پدر و مادرش با مادرم در حیاط پشت خانه سفره انداخته‌اند و صبحانه می‌خورند. نزدیک ظهر او هم بیدار می‌شود. صبحانه که می‌خورد نگاهم می‌کند. نگاهش می‌کنم، چشمان سیاه و لب‌های گوشت‌آلوی نیمه باز دارد.

هر از گاهی شبی از اولین برخوردمان تا به حال را مرور می‌کنم، عادت کرده‌ام. هفت تابستان! امشب نصفه رهایش می‌کنم. دماغم را به متکا می‌کشم، کلید کناری تخت را می‌زنم و اتاق روشن می‌شود. متکایم خیس شده، بیرون باران می‌بارد. صدایش را می‌شنوم، قطره‌هایی که از لای هاله

روشن چراغ فرو می ریزند را می بینم. در را باز می کنم. خانه در خواب است، پایین پله ها در نشیمن جای کاناپه ای که پشت به آشپزخانه بود خالی است. متکا را بر می دارم. سنگین شده، نم پس می دهد. پنجره را باز می کنم، نفس باران به صورتم می خورد. متکا را از پنجره بیرون می اندازم و قطره ها هستند که رویش می ریزند، متکا زیر قطره ها شسته می شود. از پیاده رو جوی آبی سمت تقاطع راه افتاده، بیرون باران می بارد و باران جاده را لغزنده می کند. سگی خاکستری نزدیک می شود، پوزه اش را می مالد و می رود.

پنجره را باز می گذارم، در را نمی بندم. از قفسه ی کتاب ها مجموعه ای داستانی بر می دارم. ورق می زنم، چند داستان کوتاه دارد. لب تخت می نشینم و یکی را تا به آخر می خوانم. احساس خستگی می کنم ولی خسته نیستم، می بندم. روشنایی چراغ دیرک پشت پنجره راهرو جلوی در را روشن کرده، ستاره ها می درخشند. دراز می کشم، سرم را که فرود می آورم، جای خالی متکایم را احساس می کنم. عادت کرده ام چیزی زیر سرم باشد. بلند می شوم، کتاب قطوری بر می دارم و پایین تخت می گذارم، جایی که سابق بر این پاهایم را دراز می کردم. دراز می کشم. سرم را که فرود می آورم سختی متکایم را احساس می کنم. لای مجموعه داستانی را باز می کنم، می خوانم. داستان زندگیست، داستان کسانی که رویاهایشان را از دست داده اند. می بندم. صدای مادرم را می شنوم، چشم هایم را باز می کنم. خورشید افتاده وسط چشم هایم. دوباره صدای مادرم را می شنوم. بلند می شوم و کتاب ها را در قفسه می گذارم، آفتاب افتاده روی کتاب ها. زیبا به نظر می آید، زیبا و معصوم.

در اتاق باز است، آن پایین متکایی نیست. فورده سفیدی جلوی گاراژ پارک شده، چراغ ها و سپر جلویش را کوبیده اند. از پله ها پایین می آیم. مادر سفره را پهن کرده، دست هایم را می شویم. خودش در آشپزخانه نیست. از حیاط پشت خانه صدای ماشین چمن زنی می آید و بعد صدای زنگ در. موقع رفتن لیوان آب را از روی میز بر می دارم و در را باز می کنم. راننده ی فورده است، اسمم را می داند و می خواهد بداند، چرا دیر وقت مغازه را باز می کنم.

پرده

مرد پالتو مشکی ایستاده بود. در دست راست ساقه‌ی گل نیلوفری را می‌فشرده و با چشم‌های عسلی پر خورش به پایین نگاه می‌کرد، به زن که به پشت جلوی پوتین‌های گلی‌اش درازکش شده بود. لبخندی روی لبان سرخ گوشت آلوی زن بود که انگار تازه از آغوش جفتش کنده بودند. لبانش نیمه باز مانده بود و چشمان سیاهش را به من دوخته بود و با نگاهش التماس می‌کرد. التماس می‌کرد، ببخشمش.

موهای طلایی‌اش صاف و یکدست، گوش راستش دیده نمی‌شد؛ زیر موهایش پنهان بود. در گوش چپش چیزی بود نقره‌ای، صورتش سفید از چاک یقه‌ی پیراهن سفید چسب تنش خط سینه‌اش مشخص بود.

در بالای پس زمینه‌ی نیم تنه‌ی راستش چیزی شبیه بال سایه خورده بود، خونی بالای برآمدگی چپ سینه‌اش دویده بود و در پیش زمینه جاری شده بود و تا به ساق‌های برهنه‌اش رسیده بود. با این حال چیزی در آن بود که تحریکم می‌کرد. چیزی مثل یک عادت به پرستیدن و نیازمند بودند. نمی‌دانم یک همچین چیزی کل حواسم را جمع خودش کرده بود و به کلی از قافله‌ی زندگی غافل کرده بود.

صدایی شنیدم. زیر بود و آشنا، صدایی که انگار سابق بر این در دوران طفولیت هم شنیده بودم. پلک زدم و چشم از تابلوی سینما گرفتم. دختری مو طلایی به فاصله‌ی یک قدمی دست چپم ایستاده بود. نیم چهره‌ی راستش از سفیدی می‌درخشید. چشم‌هایی مشکی داشت با لبانی سرخ و گوشتی؛ یک شباهت نزدیک به تصویر بازیگر روی پرده. لبخند زد و گفت: آقا، شما این فیلم را دیدید؟

دست و پای خودم را گم کردم. گفتم: بله نه، ندیدمش. یعنی عکس‌هایش را نگاه می‌کردم.

گفت: مایلید ببینید؟

گفتم: چرا؟! اینطور که از عکس‌هایش پیداست

گفت: فیلم جالبیه.

گفتم: از عکس‌هایش که می‌شود آغاز و پایانش را حدس زد، در واقع انگار عکس‌هایش با آدم حرف می‌زنند و حواس پنج‌گانه‌ی آدم را تحریک می‌کنند.

دختره گفت: نشنیده بودم.

گفتم: جدی. چرا؟ افراد دارای حس مشترک صدای نقاشی‌ها را می‌شنوند.

گفت: صدای نقاشی!

گفتم: شما که بهتر می‌دانید. کسایی مثل واسلی کاندینسکی و مزدک از این ترند در نقاشی‌هایشان استفاده کردند. مثلاً در همین نقاشی، چشم‌های مرده می‌گوید، چرا باید این طور تمام می‌شد، چرا؟ چشم‌های زنه هم می‌گوید، مرا ببخش، مرا ببخش. در کل گمانم فیلمی سورئالیستی با پایانی مسخره باشد.

گفت: حالا می‌آید فیلم ببینیم؟

گفتم: فیلم!

گفت: فکر کردم قراره فیلم ببینیم.

این را گفت و برگشت و گام برداشت و رفت. درست مثل یک فرشته‌ای که در یک لحظه ظاهر و بعد ناپدید شود. تنش را موزون حرکت می‌داد، کفش‌های پاشنه بلند پوشیده بود و پاهای کشیده‌اش قدش را بلند نشان می‌داد. کمر باریک بود و از پشت سر تره‌ای از موهای طلایی‌اش از تابش آفتاب نیمروزی می‌درخشید. رو در روی باجه‌ی بلیط فروشی ایستاد. سرچرخاند و نگاهم کرد. دست دراز کرد و گرفت. وارد سینما شد. ماشینی نوک مدادی با سرعت از خیابان اصلی تقاطع رد شد. سر برگرداندم و دوباره به تابلو سینما نگاه کردم. کافی بود می‌رفتم، آنوقت کار تمام می‌شد. اگر می‌رفتم، می‌گرفتم و به خوابگاه می‌آمدم. خواستم هم بروم که از پنجره‌ی یکی از ساختمان‌های اطراف آفتاب افتاد وسط چشم‌هایم؛ سر چرخاندم و ورودی سینما را دیدم. قلبم پر تپش‌تر می‌تپید، احساس دل تنگی می‌کردم. احساس می‌کردم چیزی در آن جا هست که مرا به طرف خودش می‌کشد. برگشتم و سمت باجه‌ی بلیط فروشی رفتم. دست در جیب راست شلوارم کردم بعد آن یکی، پول خرید قلمویت را پیدا کردم و دادم. وارد سینما شدم. راهرویی که منتهی به سالن بود شلوغ نبود، در یک نگاه همه را دید زدم. دختری مو طلایی پشت به من، کنار بوفه ایستاده بود. کمر باریک بود و قد بلند، موهایش صاف و یکدست آویزان بود. در نگاه اول به نظرم آشنا آمد. نزدیکش شدم. سفارش دو پرس سیب‌زمینی سرخ شده با سس فرانسوی می‌داد. او نبودش، هر خنگی هم جای من بود این را می‌دانست، سبزه بود و چشم‌های بادامی‌ای داشت. از پله‌های

روبروی بوفه بالا رفتم، وارد جایگاه ویژه شدم. موسیقی ملایمی به راه بود. پشت میزها دخترها و پسرهایی نشسته بودند. هوا سنگین و نم گرفته از نفس‌ها بود، خواستم برگردم که چیزی مانع شد. از ردیف میز و صندلی‌های بالای جایگاه پایین آمدم، به حفاظ شیشه‌ای روبروی آن‌ها رسیدم. پرده‌ی سینما از آنجا دیده می‌شد. چرخیدم. دو گارسون از انتهای جایگاه نگاهم می‌کردند، برای نشستن باید فیش می‌گرفتم. گارسون‌ها در گوش هم چیزی گفتند. فکر کنم در مورد من حرف زدند. جلوتر رفتم. نزدیک در، دختری مو طلایی پشت صندلی رو به پرده نشسته بود. نزدیک‌تر شدم. نور سفیدی از بالا وسط میز افتاده بود و دختر کتابی گمانم رباعیات خیام را با دست راست جلوی صورتش گرفته بود و با انگشتان سفید دست چپش، استکان روی میز را می‌چرخاند و زمزمه که می‌کرد شنیدم. چیزی بود که سابق بر این خودم هم در جایی خوانده بودم. خواستم آخرین مصرعش را همراه با او زمزمه کنم تا شاید بتوانم به این صورت سر صحبت را با او باز کنم. نگاهش که می‌کردم نگاهم کرد. کتاب را پایین آورد. سفید بود و جذاب، چشم‌های میثی‌ای داشت با حالتی معصوم و بچه‌گانه. صندلی را عقب کشیدم. گارسون‌ها را نگاه کردم، نگاهم می‌کردند. منصرف شدم. چیزی زیباتر از او در ذهنم بود، پرتراهی که اگر می‌افتاد، دیگر چیزی برایم باقی نمی‌ماند.

از پله‌ها پایین آمدم. رو در روی در ورودی سالن اصلی سینما ایستادم. از داخل صداهایی می‌آمد. اول سفیر گلوله‌ای و بعد فریاد یک مرد و وقتی داشتم التماس کردن زنی را می‌شنیدم، در را هل دادم و داخل شدم. سالن در تاریکی بود، از روشنایی در نیمه باز تنها جلوی پایم را می‌دیدم. بلیطم را به دربان دادم. شماره‌هایش را خواند و سوراخش کرد و ته بلیط را به دستم داد. پشت سرم در بسته شده بود و مردد مانده بودم، دیگر حتی جلوی پایم را هم نمی‌دیدم. نفسی بیرون دادم. راهنمای سالن که آمد، پشت سرش رفتم. هوا سنگین و نم گرفته از نفس‌ها بود، خواستم برگردم، اما دیگر پولی داده بودم و قلمویی که نخریده بودم. بعد تصمیم گرفتم تا پایان فیلم صبر کنم، آن وقت که چراغ‌ها روشن می‌شد؛ شاید می‌توانستم دوباره ببینمش. با راهنما از میان صندلی‌ها گذشتیم. از روی بلیط صندلی‌ام را نشانم داد، نشستم. روی پرده صحنه‌ی هواپیمایی در حال حرکت روی باندهی افتاده بود، کسی صوت می‌زد و هواپیما بلند شد. شماره‌های روی دسته‌ی صندلی را لمس کردم. صد و بیست و چهار هزار و

یک؛ با شماره‌ی بلیطم یکی بودند. تنها شده بودم، بغض در گلویم گلوله شده بود. هواپیما داشت اوج می‌گرفت و کسی داشت صوت می‌زد. به سختی نفس می‌کشیدم، حس عجیبی بود. حسی که از دوران طفولیت همراهم بود و این مواخر کمتر به سراغم می‌آمد. تصاویر متحرک روی پرده آزارم می‌دادند، زن مو طلایی شبیه به او بود. با پیراهنی سفید در جنگلی دوشادوش مرد مشکی پوش می‌دوید. گاهی زمین می‌خورد و مرد بلندش می‌کرد، دستش را می‌کشید و دوباره می‌دویدند. تحملم تاب شده بود، تاریکی آزارم می‌داد. زن دوشادوش مرد می‌دوید. این طرف آن طرف را نگاه کردم، چهره‌ای دیده نمی‌شد. به در شیری رنگ کنج دیوار سمت راست پرده نگاه کردم، بسته بود. باران می‌بارید، آن‌ها داخل کلبه‌ای شدند. آب باران از لای تخت‌های شکسته‌ی سقف چکه می‌کرد، زن مو طلایی سینه به سینه‌ی مرد ایستاده بود. موهایش رشته شده بودند و پیراهنش خیس، چسب تنش شده بود. مرد پشت ناخن دست راستش را از روی گونه‌ی چپ زن به پایین سراند. زن چشمانش را به چهره‌ی مرد دوخت و لبانش را نزدیک کرد.

به سال‌های دور کشیده شدم. کنار او بودم. انگار گرمای نفس‌اش را روی گونه‌ام احساس کردم. تابستان بود و ما کنار هم روی پله‌های جلوی ایوان نشسته بودیم. من پوست گردو روی لبان او می‌کشیدم و به خیالمان داشتیم رژ لب می‌کشیدیم، می‌خواستیم لبان سرخ او را قهوه‌ای کنیم. چراغ‌ها روشن شد. پلک زدم و چشم‌هایم را بستم. روی گونه‌ی چپم انگشت کشیدم. احساس خاصی بهم دست داد. چشم‌هایم را باز کردم، تصاویر روی پرده ناپدید شده بودند و دیگر از آن حس نیازمند بودند و پرستیدند خبری نبود. همه‌های در سالن به پا بود، افکارم درهم ریخت. صدای کف زدن‌ها بالا گرفت، مردم به پا خواستند. به در شیری رنگ کنج دیوار سمت راست پرده نگاه کردم. دختری بیست و چند ساله با شلوار سفید چسب تن و پیراهنی سفید اولین کسی بود که خارج شد. من هم بلند شدم، می‌خواستم دنبالش بروم؛ اگر می‌رفتم کار تمام می‌شد.

اما صدایی شنیدم، صدایی که انگار مرا خطاب قرار داد و برای من بود. نشستم. در پشت سرم دختری با موهای سبز کاهویی و تک گوشواره‌ی حلقه در گوش چپش نشسته بود. دختره به صدای بم گفت: آقا شما که بیرون با عکس‌ها صحبت می‌کردید.

شقیقه‌هایم تیر کشیدند و گفتم: خدای من، خدای من این تو هستی؟
صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم، دختره شکه شده بود. گونه‌هایش کک
مکی و پای چشم‌های آیش تا یک بند انگشت گود افتاده بود. درسته! ارزشش
را نداشت، باید حواسم را جمع می‌کردم و نباید از قافله‌ی زندگی غافل می‌شدم،
اما بازیگره خیلی شبیه همبازی دوران کودکیم بود، همانی که تعریفش را کرده
ام، کسی چه می‌داند، شاید هم خودش بود.

تئودور هنگامی چشم از کاغذ زیر دستش گرفت که کلافه تمام دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. تب کرده بود. نور آفتاب از لای پرده به پشتش می‌تابید و قسمتی از پشت گردنش را می‌سوزاند. درازکش به آرنج چپ تکیه داده بود و خودکار سیاه را لای انگشتان دست راستش می‌فشرد. پیراهنش را در آورد. کاغذ را با خطها و امضاها دایره و بیضی بی‌نفس کرده بود و خطهایی پیش رویش بود که به هم پیچ خورده بودند و سر رشته‌شان از دستش در رفته بود، می‌دانست در جایی خوانده است که این خطهای دایره و بیضی معنایی دارند.

خودکار در دستش سنگینی می‌کرد. به سمتی پرتابش کرد و با شورت نشست. پاهایش را زیر بدنش جمع کرد و دو دستی سرش را گرفت و با کف دست بر شقیقه‌هایی که دردش در سراسر جمجمه‌اش می‌پیچید، فشار آورد. آب قند ته لیوان شیشه‌ای را سرکشید، گرم شده بود. به دیوار روبرویش خیره ماند. اوهام درهمی پیش چشمانش مجسم شد. مردی مشکی پوش که در شبی بارانی زنجیر زنگ زده‌ی آهنی آویزان از دست چپش را روی آسفالت آب گرفته از باران می‌کشید، تن عریان مردی چشم عسلی که در غروب‌ی سرخ، کنار ساحل شنی دراز کشیده و دختری که به سمتش می‌آید؛ دستی به سرش کشید. با تمام حجم شش‌ها نفس کمی بیرون داد. دست راستش را از لای زیر بغل چپ دراز کرد و پشتش را خاراند، تعدادی از جوش‌های پوستی بالای کتف چپ و ستون فقراتش را ترکاند. از پشت گردنش انگار رشته‌های عصبی‌اش جریان الکتریکی شدند و تا سرش زوو کشیدند، شقیقه‌ی چپش تیر کشید و خودش را به پشت انداخت. نور آفتاب به سینه‌اش می‌تابید و مجموعه داستان‌های «مارکز»، «بل» و «کامو» اطرافش را احاطه کرده بودند. در واحدش بسته بود و در امتداد نگاهش سیاه مشق‌هایی بود که جر داده بود. چنگ انداخت. تکه‌های کاغذ در آسمان چرخیدند و با همان دست راست آن‌هایی که روی شکم و سینه‌ی بی‌مویش ریخته شده بودند را جارو کرد. انگشتان درازش را روی شکم و سینه‌اش کشید. کف انگشتانش را از روی بازوان به سینه، شکم و ران‌هایش سراند. موهای پاهایش فر شده بودند.

رشدشان کم بود، تاریخش را به خاطر نداشت اما آخرین اصلاحشان وقتی بود که مارتا دیر وقت به خانه‌اش آمده بود، سه ماه و دو هفته پیش.

بعد از اصلاح، دوش آب سرد گرفتند و مارتا پاهایش را با روغن خالص مالید. همکارش بود، حسابدار مجله، با هم دوست بودند. به خانه‌شان می‌آمد و بعد از رفتن زنش بیشتر به هم نزدیک شدند. مارتا را تصور کرد، پستان چپش را فشار و وا داد، لرزه‌ای احساس کرد. خودش را ولو، رها کرد. به پشت افتاد، نور آفتاب به چهره‌اش می‌تابید و سرش را سمت چپ چرخاند. در آشپزخانه به دیوارش تکیه داده بود و در امتداد دیوار هفت گلدان ردیف شده را می‌دید. با صدای شکمش بلند شد. ته چهار گل «همیشه بهار» هنوز نم بود و بوی خاک آنها می‌آمد. به سمت یخچال بین ظرف‌شویی و اجاق گاز برگشت. در داخل آب چکان بشقاب‌های چینی لب پر شده‌ای چیده بود و پشت شیر آب چاقوی استیک بری دسته چوبی افتاده بود، براق بود و هنوز مارک وسط تیغه‌اش کنده نشده بود. روی اجاق چشمش به روزنامه‌ی یک ماه پیش افتاد. دستی روی غبار آن کشید. پای مصاحبه‌ای با شهردار، نام زنش را با حروف کوچک چاپ کرده بودند. نخوانده بودش، علاقه‌ای هم نداشت که بخواند. فقط گه گاهی به نام زنش نگاه می‌کرد. از داخل لگن ظرف‌شویی پارچ بلور را برداشت، پرش کرد و جرعه‌ای آب ته هر کدام از گل‌ها ریخت. قوطی‌های خالی کنسرو و نوشیدنی را از جلوی در یخچال با پا کنار زد. یخچال خالی بود. حتی شیشه‌های مایونز و کچاپ هم ته بسته بودند و ته مانده‌شان کپک بسته بود. فریزر را باز کرد. پاکت همبرگر را برداشت، خالی بود. در را بست. تکه نان خشک شده‌ی شام دیشب را از روی کف پوش برداشت و با دست خردش کرد و بالای یخچال کنار قاب عکس شکانده‌ی عروسیشان، داخل تنگ ماهی‌ها ریخت. جفت ماهی‌های قرمز و سیاه بالا آمدند. تا پنج ماه پیش شیشه‌ی جلوی عکس تمیز و زنده بود. روی صورت زنش دست کشید. سفید بود و موهای بوری داشت. خط شکستگی از وسطشان گذشته بود و از بالا به پایین امتداد داشت. انگشت کشید. شکستگی بینشان با انگشت احساس نمی‌شد، اما بود و غباری رویش نشسته بود. خودش به تئودور گفته بود. گفته بود، شب‌هایی که دیر می‌آید شام را با او می‌خورد. با او بی که پنج ماه پیش گذاشت و رفت. تئودور سال پیش عکسشان را در خانه پیدا کرده بود. با هم در تخت‌خواب او عکس انداخته بودند. در تخت‌خواب او و روی ملافه‌ی صورتی او.

صورتش جذاب‌تر از تتودور نبود اما از آن‌هایی بود که کفش تنیس و لباس اسپرت می‌پوشید و زبان چربی داشت. طراح مد بود و بیشتر هم به خاطر همین بود که زنش را داشت. به چهره و چشمان زنش خیره ماند، انگار با او حرف می‌زدند. انگشت سیب‌بازی دست چپش شروع به لرزیدن کرد، کش و قوسی به تنش داد. سلول‌های عصبی دست‌ها و پاهایش به آرامشی نسبی رسیدند و لرزه‌ی انگشتش افتاد. خودش را در کارگاهی دید. روی تختی فلزی به پشت افتاده بود و مچ پاهایش با پابندهای نقره‌ای به تخت بسته شده بود. اره برقی را با دست راست بالا نگه داشته بود و مچ دست چپش به مچ بند تخت وصل بود. اره کار می‌کرد و دوران تیغه‌اش دیده نمی‌شد، سینه بندی نقره‌ای سینه‌اش را به تخت بسته بود و تنش را نمی‌توانست حرکت دهد. از نوک انگشت پاهایش شروع می‌کرد. اره را فرود می‌آورد و انگشت‌هایش مثله می‌شدند و خون از ساق‌هایش بیرون می‌جهید و جیغ می‌کشید و ونگ می‌زد. اره را بالا می‌آورد، از تیغه‌ی سیاه اره، خون می‌چکید و داد می‌زد: راحت شدم، راحت شدم. چاقوی دسته چوبی را با دست راست برداشت. مماس با شقیقه‌ی راست نگهش داشت و چرخاند. فرو رفتن نوک تیز آن را بر پوست شقیقه‌اش احساس کرد. حس کرد دیگر چاقویی نیست و شقیقه‌ای که دردش را احساس کند. ساعت‌های زیادی صحنه‌ی خود کشی‌اش را به روش‌های مختلف مجسم کرده بود. فکش که لای گیره‌ای آهنی گیر انداخته و دو لوله‌ی هفت تیری که بر دو شقیقه‌اش تکیه داده و در یک آن هر دو را شلیک می‌کند؛ به نظرش هیجان‌انگیزترین و بشر دوستانه‌ترین روش ممکن از اعدام یا مثله کردن بود. چاقو را داخل لگن ظرف‌شویی انداخت. ماه پیش که تلفن خانه را قطع کردند، از مارتا هم به طور کامل برید. خیال می‌کرد در سکوت و تنهایی بهتر می‌تواند تمرکز کند و آثار در خوری بیافریند، اما وقتی که سه هفته پیش آخرین چک حسابداری را نقد و صرف هزینه‌ی آب و برق و اجاره‌ی معوقه و مقداری خوراکی کرد، بیشتر به کاغذ و دیوارهای خانه خیره ماند تا شاید از ته مانده‌ی ایده‌ها، تخیلات و رویاهای گذشته‌اش چیز جالبی برای نوشتن پیدا کند و این کسری زندگیش را جبران کند. جلوی آینه توالت ایستاد، به موهای پر پشت سفید و ریش سیاه نتراشیده‌اش دستی کشید. با نوک انگشت سیب‌بازی دست راست تاب ابروان به هم چسبیده‌ی بالای چشم‌های عسلی‌اش را سراند. دست در جیب راست شلوارش کرد، دستش کاغذ اسکناس را لمس کرد. شلوارش را

پوشید و در واحدش را چفت کرد و از آپارتمان خارج شد. آفتاب بیرون به زردی می‌زد، سایه‌های ردیف ساختمان‌های روبروی آپارتمانش به کوتاه‌ترین حد ممکن رسیده بودند. خودش را در شیشه مات در ورودی آپارتمان روبروی آپارتمانش برانداز کرد. پیراهن نخی‌اش گشاد به نظر می‌رسید، زیر شلوار چپاند و هم آنجا کمر بندش را باز کرد و دوباره بست. از کوچه به خیابان پیچید. قدم‌های کوتاهی می‌انداخت و ذهنش در کنکاش روتوش صحنه‌ای از نوشته‌های «کارور» به تنه‌هایی که از عابری می‌خورد توجه‌ای نمی‌کرد. به سمت دیگر خیابان رفت. متفکرانه در قالب نویسنده‌ای مشهور مدام کلمه‌ی یافتم! یافتم! را بر زبان می‌آورد تا شاید چیز جالبی برای نوشتن پیدا کند. وارد فروشگاه زنجیره‌ای شد. تمام اسکناسش را داد و یک پاکت نان بسته بندی شده با سلفون با یک بطر نوشابه‌ی خنک خرید. نان گرم کرده با نوشابه‌ی خنک، غذای مورد علاقه‌ی روزهای فلاکتش بود. لقمه‌ای نان کند و در دهان گذاشت. می‌جوید، حس کرد خوش طعمی نانی که در داستان‌ها با دست نانوا تفت داده و در کوره‌ی زغالی پخت می‌شود را ندارد. فکر کرد با زدن نانوايي‌های سنتی در شهرهایی چون شیکاگو، هنگ کنگ، واشنگتن و لندن چه پول‌های هنگفتی که به جیب نمی‌زند. می‌خواست سمت دیگر خیابان برود و به کوچه‌اش بیچد، گام‌های بلندی انداخت. ماهیچه‌های جلوی رانش را به جلو پرتاب کرد. از روی خط کشی عابر پیاده می‌گذشت که بوق ممتد اتومبیلی از جا بدرش کرد. از خیابان به کوچه‌ی منتهی به آپارتمانش پیچید. از پشت سر اتومبیلی نزدیک می‌شد. راننده پشت سر هم نیش گاز می‌داد و صدای آگزوز زننده‌اش در گوش تئودور می‌پیچید. قدم‌هایش را کند کرد و مسیرش را از پیاده رو ادامه داد. راننده سبقت نگرفت، انگار اتومبیل با فاصله‌ی ثابتی پشت سرش می‌آمد. شخصیتی را مجسم کرد. زنجیر آهنی زنگ زده‌ای از دست چپش آویزان بود، دانه‌های درشتش روی آسفالت آب گرفته از باران کشیده می‌شد. زنجیر را بلند کرد. دو دستی بر شیشه‌ی جلوی راننده کوفت و شیشه ترک برداشت. زنجیر خونی شد. فکر کرد اگر بتواند پرورشش دهد، شاید تیپ وهمناک جالبی از آب در آید. با لبخند بی صدایی دندان‌های زردش را نشان داد. سر برگرداند و از بالای شانه‌ی چپ نگاه کرد. شماره‌ی دو رقم آخر، سپر استیلی و رنگ نوک مدادی اتومبیل دگرگونش کرد. در منحنی چشمش اتومبیل صاحب خانه‌ی کارگر الکی بد ذهنش را دید، تپش قلبش با سرعت

قدم‌هایش بالا رفت. جلوی در ورودی آپارتمان روبروی آپارتمان‌اش ایستاد، به شیشه زل زد. نبضش در شقیقه‌هایش می‌زد و در آن لحظه به چیزی فکر نمی‌کرد. اتومبیل رد شد. شوکه شد و برگشت. خورشید رنگ باخته بود و در پشت پنجره‌ی واحدش چراغ‌هایی روشن بود.

خودش آمده بود، حتما می‌دانست به او احتیاج دارد و باید کسی باشد تا درون او را برای ایده‌ای نو بجوشاند.

جلوی در واحدش نوری از پنجره‌ی بالای چهار چوب به بیرون می‌زد و می‌توانست چهره‌ای را مجسم کند که داشت وان را برای رسیدن او پر می‌کرد. یادش آمد همین بخش از زندگی را در کتابی خوانده است. در داستانی، زن زیر ناخن‌های مرد را با بورس می‌سابد و مرد که تازه از سر کار برگشته و در وانی دراز کشیده که زن برای او آماده کرده .

خودش بود، گوشه‌ای از زندگی؛ می‌توانست خودش را بنویسد. با این کار هم می‌توانست برای ماهی‌ها غذا بخرد و هم مارتا را که همیشه دوست داشت اولین نفری باشد که داستان‌هایش را می‌خواند خوشحال کند.

سفرنامه‌ی ماژلان

طی آخرین سفرم به مجمع الجزایر ژرمن از طرف بخش ایران فردا ماموریت داشتم تا رهبری گروه XXX را در شبه جزیره‌ی کراپ به عهده بگیرم.

در سفرهای قبلی‌ام به عنوان روزنامه نگار به آن مجمع الجزایر گزارش‌هایی از موقعیت سوق الجیشی منطقه تهیه و برای سفیر فرستاده بودم که او بعد از ارزیابی، آن‌ها را به XXX تحویل داده بود. مجمع الجزایر ژرمن از دهانه‌ی تنگه‌ی ماژلان تا ساحل جنوب غربی خلیج سورنا در انتهای اقیانوس هند کشیده شده بود.

شبه جزیره‌ی کراپ در ۲۳ درجه‌ی طول و عرض جغرافیایی از تنگه‌ی ماژلان واقع شده بود و در دنباله‌اش یک جزیره کوچک در ۱۳ مایلی جنوب شرقی‌اش داشت که می‌شد از آنجا برنامه‌ی راهبردی براندازی نرم حکومت را پیاده کرد. جزیره‌ی زیبا و بی‌همتایی که درخت‌های گز و سرو و نوعی انگور وحشی سراسر آن را فرا گرفته بود و ذخایر معدنی عظیمی داشت. ساکنین بومی آن را خارک می‌نامیدند و ۱۳۶۳ متر از سطح دریا ارتفاع داشت، یک جزیره‌ی مثلثی شکل با ۱۲۴ نفر جمعیت که نه فرودگاهی داشت و نه حتی مسیر اتومبیل رویی که بتوان از آن نفوذ کرد. در نقشه‌ی دزدان دریایی که اصل آن در موزه‌ی لوور نگهداری می‌شد، کراپ به نام صد دروازه یا تیسفون آمده بود و میهمان نوازی ساکنان بومی آن مشهود بود.

نزدیک ظهر در فرودگاه کراپ از هواپیما پیاده شدم. موقع عبور از بالای ساحل جنوب غربی یک گروه از زن و مرد و بچه‌هایی را که در ساحل جمع شده بودند را دیدم. آدم‌هایی که دمر روی ساحل دراز کشیده بودند و آفتاب به پشتشان می‌خورد و پوستشان را برنزه می‌کرد.

در سالن انتظار مرد تنومندی که در تمام سفرها همراهم بود و بومی آنجا نبود منتظرم بود. انگلیسی زبان مادریش بود و زبان ما را راحت تلفظ می‌کرد، خودش می‌گفت: بهتره آدم بومی نباشه اما از بومیا بتونه استفاده کنه.

ته ریش و یک بینی بزرگ استخوانی داشت، زیاد حرف نمی‌زد و موقعی که حرف می‌زد شمرده و با دقت کلمه‌ها را انتخاب می‌کرد. با او در پارکینگ

فرودگاه سوار ماشین سیاهی شدم و راهی ساحل جنوب شرقی شدیم. در اسکله‌ی شرقی پیاده شدیم و تا کنار قایق‌ها پیاده رفتیم.

آفتاب داشت غروب می‌کرد و جزیره به صورت تپه‌ای در مه دیده می‌شد که ما سوار قایق شدیم. پشت سکان قایقران جوان داشت آوازی محلی را می‌خواند و قایق امواج را می‌شکافت و پیش می‌رفت. ستاره‌ها آسمان را پر کرده بودند و آسمان صاف بود. راهنما می‌گفت: با زور نه اما با XXX می‌توان بر آن‌ها حکومت کرد. سال‌ها قبل این مردم آتش می‌پرستیدند و به ستاره‌ها استقاسه می‌کردند، که جزیره را دور زدیم. قرار بود روزبه ما را دور از اسکله‌ی ماهی‌گیری جزیره پیاده کند، گویا در اسکله قرنطینه‌ای بود و مامورینی که از ورود بیماران به جزیره جلوگیری می‌کردند. هر چند من از نظر جسمانی سالم بودم و بیماری خاص و واگیرداری نداشتم، اما راهنما می‌گفت: بهتره آدم گیر اون‌ها نیافته و کارش رو انجام بده و سوارشون شه. قایقران قایق را تا شن‌های ساحل بالا کشید و ما بدون زره‌ای خیس شدن پا به جزیره گذاشتیم. به دعوت روزبه قرار بود ما شب را در خانه‌ی او مهمان باشیم و من از فردا از خانه‌ی او ماموریتم را آغاز کنم.

حکم ماموریتم به اینجا را یک ماه قبل وقتی که در بالای «برج ایفل» بودم به خانه‌ی کوچکم در خیابان «لوفل لوشاتو» فرستاده بودند.

در آنجا صبح‌ها قدم می‌زدم و بعدازظهرها گزارش‌هایی تهیه می‌کردم و هر شب قبل از خواب آن‌ها را برای مدیر می‌فرستادم و مدیر آن‌ها را چاپ می‌کرد و به دست مردم می‌رساند و مردم با خواندن آن‌ها پا به پای من به صحنه‌ی تاریخ پا می‌گذاشتند و با آتیلا و سعد همراه می‌شدند. قبل از سفرم به آنجا به جایی رفتم که همه به زبان مادریم صحبت می‌کردند و آفتاب سوزانش مغزها را فاسد کرده بود. در آنجا بود که روزنامه نگاران و تاریخ نگاران با شنیدن ورودم به پا بوسم آمدند و مرا تا خانه‌ی کوچکی که سفارت ترتیبش را داده بود، همراهی کردند. در آن جا هر روز جلساتی داشتیم و به روزنامه نگاران و تاریخ نگاران جوان آموزش اینکه چطور حقایق را دروغ و دروغ‌هایی را حقیقتی کنند و به خورد مردم بدهند می‌دادم، تا بتوانند در آینده‌ی ایران سهمی داشته باشند. ماندن در گرمای آنجا طاقت فرسا بود و مجبور شدم شالمه‌ی سیاهی بر سرم بپیچم و گزارش‌هایم را کوتاه بنویسم.

از سر بالایی پشت ساحل بالا رفتیم و وارد لاله زاری شدیم. راهنما جلوتر از من حرکت می‌کرد و روزبه از پشت سر چمدانهایمان را حمل می‌کرد. کمر لاله‌ها زیر پاهایمان می‌شکست و گل‌هایشان پرپر می‌شد که ما وارد جنگلی پر از درخت‌های سرو شدیم. سروها جلویمان قد علم کرده بودند و عبور از آنها غیر ممکن می‌نمود، اما روزبه بومی آنجا بود و برای دور زدن آنها راه‌هایی بلد بود. بعد از گذر از جنگل سرو به جاده‌ای رسیدیم و بعد به دهکده‌ای که خانه‌ی روزبه در آنجا بود.

در آن خانه به روی ما باز بود و برای پذیرایی زن زیبایی داشت، راهنما می‌گفت: مهمونی که صاحبخونه دعوتش کنه، صاحبخونه می‌شه.

من هم حرفش را تأیید کردم و به زن که نگاه می‌کردم سعی کردم به چیزی فکر کنم که در ذهنم بود.

آیا با من دوست می‌شوی؟

یازده و پانزده دقیقه‌ی شب است و هنوز خبری از او به دستم نرسیده. قرار گذاشته بودیم به ایمیل پیام بدهد، اما نداده. صبح دیدمش، قبلا هم دیده بودم، تقریباً هر سه شنبه صبح وقتی که به دفتر هفته نامه می‌رفتم. زیاد خوشگل نبود اما چهره‌ی جذابی داشت. موهای سیاه و چشم‌های سیاه و براق، پوستش برنزی و وقتی که می‌خندید گونه‌هایش گل می‌انداخت. دفترش زیاد بزرگ نبود اما از تراس هفته‌نامه می‌شد شیشه‌ی دفترش را دید. دفترش طبقه‌ی اول ساختمان نیل بود، درست روبروی ساختمانی که در آن کار می‌کردم.

اطلاعیه‌ی پشت شیشه‌ی دفترش را خواندم، به یک طراح لباس زیر نیازمندیم. نیازمند کارش نبودم، اما رفتم. در واقع اصلاً هم از طراحی سر در نمی‌آوردم اما بعد از بیست و سه روز بهانه‌ای برای حرف زدن داشتم. در دفترش باز بود و پشت میز تنها نشسته بود، کسی در دفترش نبود. با دست راست پاکت شیر کاکائو را بالا نگه داشته بود و به مانیتور زل زده بود. نرفتم تو، دو دل بودم. اما امروز صبح رفتم، رفتم تو. تنها نشسته بود و روی کاغذ روبرویش داشت چیزی می‌نوشت. با دست راست اطلاعیه‌ی روی شیشه را نشان دادم و گفتم، انگشت‌هایم خوب کار می‌کنند. اول مکث کرد و نگاهم کرد، انگار که بعضی از کلماتم را درست متوجه نشد. دوباره سعی کردم و گفتم: ب ب برای، اس استخدام، آ آ آمدم. بعد که حالیش شد گفت، دیروز استخدام کرده اند. یک آن ناراحت شدم و چشم از او گرفتم، ترک گوشه چپ شیشه‌ی میز مانیتورش را دیدم. احساس کردم دیگر چیزی برای گفتن ندارم و باید معرکه را خالی کنم. اما گفتم، متأسف است که فراموش کرده اطلاعیه‌ی روی شیشه را بردارد و در واقع طوری نگاهم کرد که انگار می‌خواست بگوید، از صمیم قلب هم متأسف است. من هم گفتم، اشکالی ندارد و بی‌خیال، پیش می‌آید. بعد گفتم، چیز جالبیه، طراحی رو می‌گم، نه؟ نمی‌دانم چقدر گفتنش طول کشید، اما همین جمله را گفتم و بعد جواب داد: طراح‌ها با خط‌ها زندگی می‌کنند. بعد من گفتم، یعنی اون‌هایی که طراحی می‌کنند، دوستی به جز رنگ‌ها ندارند؟ این بود که زد زیر خنده و دست از خواندن چیزی که نوشته بود و حالا داشت می‌خواند، کشید. چند دقیقه‌ای از وقتش را گذاشت. در واقع خودم هم نفهمیدم چطور شد، اما حرف‌هایی زدم. او هم خندید و چیزهایی گفت. من

هم خندیدم و آدرس ایمیل را برایش نوشتم: iam_s3@yahoo.com، آدرس را که می‌خواند بیشتر خنده‌اش گرفت. من هم به خنده‌ی او خندیدم و گفتم، خوشحال می‌شوم به ایمیل پیام بدهد. او هم خنده‌کنان با سر تایید کرد و گفت می‌دهد؛ هر چند بیشتر کلماتم را درست متوجه نمی‌شد، اما من سعیم را کردم. دوباره بهش گفتم، خوشحال می‌شوم به ایمیل پیام بدهد و بینمش. او هم خندید و با خنده گفت می‌دهد؛ حتی اسمم را پرسید. من هم گفتم و گفتم که متولد سال موش هستم و تنها زندگی می‌کنم، اما اسمش را نپرسیدم، یعنی اصلاً به فکرم نرسید.

خیلی وقت بود چنین احساسی نداشتم، همانی که به زندگی امید و به انسان انرژی زندگی می‌دهد. اما امروز آن احساس را داشتم، انتظار کشیدم و انتظار کشیدم. ازش خواسته بودم، خواسته بودم پیغام بدهد. فکر کنم فراموش کرده، آدرس ایمیل را اشتباه وارد کرده، ... باید آدرس را برایش می‌نوشتم. اما نوشتم و بهش دادم. شاید هم باید آدرس را که نوشتم چیزی هم زیرش اضافه می‌کردم. چیزی مثل، چشم به راهت هستم و می‌خواهم ببینمت؛ چیزی از این جور چیزها. کاش می‌شد به عقب بر می‌گشتم، آن وقت حتما این چیزها را می‌نوشتم. اما مطمئنم آدرس را که درست بنویسد، اسم فرهاد بکری را می‌بیند. دیگر این را که بهش گفتم. البته شاید هم تا حالا پیغام داده باشد و از شانس بد من پیامش در یکی از این سیاهچاله‌های اینترنتی افتاده باشد و هرگز به دستم نرسد. این هم از شانس بد ماست دیگر، که اگر از آسمان سنگی بی افتد درست می‌افتد بر فرق سرما؛ اگر شانس داشتیم چیز بهتری نصیبمان می‌شد. آن وقت اگر هفت و چهل و پنج دقیقه‌ی آن صبح عید در جای دیگری و از کس دیگری متولد می‌شدم، این بلاها سرم نمی‌آمد. شاید هم تا حالا یک خواننده، موزیسین، یا حتی یک بازیگر مشهوری بودم. در هر حال هیچ وقت این شغل مضحک پاورقی نویسی برای یک هفته‌نامه‌ی فسکنی را انتخاب نمی‌کردم که فواید گیاه خواری را برای یک مشت آدم گوشت‌خوار بنویسم، حالا این سیاهچاله‌ها هم برای ما مسئله‌ای شد.

دو و سی بامداد است و هنوز خبری از او به دستم نرسیده. بعد از ظهر را به او فکر می‌کردم، چند بار به ایمیل سر زدم. اولش در جنگلی پر از درخت‌های توسکا، زبان گنجشک و توت وحشی بودیم. چلچله‌ها می‌خواندند و ما قدم می‌زدیم و لاله‌ها شکفته بودند که باران گرفت. بعد در همان جا شانه به

شانه‌ی هم زیر درخت زبان گنجشک بلندی نشستیم، قطره‌ها از لای برگ‌ها می‌چکیدند و پیراهن چهل تکه‌ی رنگین‌کمانی او را خیس می‌کردند. بعد با هم به جاهای دیگری رفتیم. اول به ساحل و بعد به کشتی و بعد به یک جزیره‌ی پر از نخل‌های نارگیل.

لب ساحل او با لباس شنای آبی چسب تن می‌دوید و من هم به دنبالش دویدم. او که برگشت در آغوش هم پریدیم و روی کف آبهای لب دریا غلط زدیم و ماسه‌ها به تنمان چسبیدند. بعد با هم به عرشه‌ی یک قایق تفریحی رفتیم. زیاد بزرگ نبود، از آن‌هایی بود که با قدرت موتور کار می‌کند. تقریباً شبیه قایق الیزابت در سریال دختر ماهیگیر. بدنه اش سفید و دو خط آبی باریک دور تا دورش کشیده بودند. ما در پایین قایق روی زیر انداز مدل هاوایی دراز کشیده بودیم. او پشت به من کرده بود و من به او چسبیده بودم. آفتاب افتاده بود روی ما و موج‌ها به بدنه می‌خوردند و دریا آرام بود.

صدای پیام جدید می‌آید و مانیتور روشن می‌شود. سرم را از روی صفحه کلید بلند می‌کنم و نگاه می‌کنم. پنج و ده دقیقه‌ی صبح است و پیامی برایم آمده. روی مانیتور پنجره‌ی یاهو را باز می‌کنم و وارد InBox می‌شوم. نور مانیتور چشمم را می‌زند و بی‌خوابی آزارم می‌دهد. پیام از طرف شخصی به نام آنا هنری فرناندو است. معنای اسمش را نمی‌دانم، اما مطمئنم اسم براننده‌ی آن است که انتخاب کرده، بهش می‌آید. پیام را باز می‌کنم، برای ثبت نام در گروه دو جنسه‌گرایان اینجا را کلیک کنید. آدرس گیرنده‌اش را می‌خوانم، هیچ شباهتی به آدرس ندارد. دست می‌برم تا پاکش کنم، اما این که کسی هست که هنوز نخوابیده و منتظر جوابی است، منصرفم می‌کند. کلیک می‌کنم و داخل می‌شوم. چند تا از داستان‌های کوتاه گروه را می‌خوانم و به فیلم‌هایشان نگاه می‌کنم. گروه جالبی درست کرده‌اند و چیزهای جالبی دارند. شخصیت‌هایی که فکر می‌کنم اگر جای یکی از آن‌ها بودم خیلی بهتر بود. شاید در آن صورت دیگر هیچ احتیاجی به دیگری نداشتم، به کسی که نمی‌دانم الان خوابیده یا بیدار است. خوب! مطمئنم خیلی بهتر از اینی بودم که بودم. مراحل ثبت نام کامل می‌شود و پنجره را می‌بندم. به او می‌اندیشم. کاش به جای آنا پیام او می‌آمد و می‌نوشت؛ به امید دیدار، می‌بینمت. آن وقت تنهاییم را می‌خشکاند.

امیدوارم پیغام بدهد، اما اگر ندهد؟ همه چیز برایم تمام می‌شود. می‌شود این هم مثل بقیه، مثل آنهایی که در کنارشان هستیم، ولی نمی‌بینند. اما نباید آنگونه شود. امیدوارم بفهمد دوستش دارم و می‌خواهم ببینمش، هر چند از گفتن آن عاجزم؛ نمی‌توانم. دست خودم نیست. تا من بیایم کلمه‌ی «دوستت دارم» را بگویم او حوصله‌اش سر رفته و دیگر کلمه آن تاثیر اولیه را ندارد. شاید بهتر باشد به کسی که حرفم را می‌فهمد، بگویم و برود و ازش بپرسد که آیا با من دوست می‌شود؟ اما نه! در آن صورت ممکن است فکر کند که بزدل و ترسو و خجالتی هستم. شاید هم بهتر است در همان صفحه‌ای که فواید گیاه خواری را می‌نویسم داستان کوتاهی به صورت پاورقی چاپ کنم. می‌خواند می‌فهمد دیگر. اولین نسخه‌اش را برای او می‌فرستم. اما چطور بنویسم که مربوط به اوست؟ من که اسمش را نمی‌دانم، شاید اصلا اوایی که می‌خواند منظور اصلی‌ام را متوجه نشود.

امان از دست این فکرهای احمقانه، ساعت شش و پنج دقیقه است و هنوز خبری از او به دستم نرسیده. باید به خودم متکی باشم. باید بگویم، من می‌توانم. آری، خودش است. من می‌توانم و می‌توانم. باید تکرار کنم. می‌روم و بهش می‌گویم. چیزی را که می‌خواهم طلب می‌کنم. اما ناراحت شد، جواب نه داد؟ خوب! این‌ها از عواقبش است. باید عواقب کاری را که می‌کنم بپذیرم، اگر اقدامی نکنم نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود. شش و سی دقیقه‌ی صبح شد و تا چشم بر هم زدنی می‌شود هفت و بعد هفت و سی و بعد هشت و او در دفترش است. باید عجله کنم، باید ریلکسیشن کار کنم و به خودم مسلط باشم. لازمه‌ی زندگی؛ چیزی خواستن، به دست آوردن و داشتن آن است. باید تمرین کنم و بتوانم. می‌دانم، آری خودش است، من می‌توانم. اول از پاها شروع می‌کنم و بعد دست‌ها و بعد گردن و سرم را، این کار بهم آرامش می‌دهد و باعث می‌شود که بیشتر به خودم و اعمالم مسلط باشم. به این دنیا آمده‌ام زندگی کنم و از زندگیم لذت ببرم. جراتش را دارم، باید درخواست کنم. می‌دانم، می‌توانم. من می‌توانم و می‌توانم، همین! ازش می‌پرسم، آیا با من دوست می‌شوی؟ او هم جواب می‌دهد. بعد با هم دوست می‌شویم و در خانه‌ی هم قهوه می‌خوریم و به قایق تفریحی می‌رویم.

هشت و پانزده دقیقه‌ی صبح است و فقط باید از او از کسی که اسمش را

نمی‌دانم بپرسم، آیا با من دوست می‌شوی؟

اطلاعیهای روی شیشه‌ی دفترش نیست. کس دیگری جای او نشسته و منتظر نگاهم می‌کند. چشم‌های درشت و قهوه‌ای با ابروهای بلند کمانی دارد. از روی صندلیش بلند می‌شود. صورتش سفید است و لب‌های گوشت آلودی نیمه باز دارد، تقریباً هم قد خود من است. لبخند می‌زند و می‌گوید: بفرمایید. می‌گویم: ب ب ببخشید.

از دفترش بیرون می‌آیم. چشمانش گیرایی خاصی دارد و تا ظهر لبانش پیش چشمانم مجسم است. سعی می‌کنم این دفعه بهتر از قبل عمل کنم، اول به یک جزیره‌ی پر از نخل‌های نارگیل و بعد به یک قایق تفریحی می‌رویم

زنان جامائیکا

تکه ابرهای سیاه، قرص سفید ماه را خفه کرده بودند. جسیکا از نامزدش آن که نهار را باهم خورده بودند، تعریف می‌کرد. مایک از کشیدن دسر دست کشیده بود و جسی هم گوش تیز کرده بود. قرص کامل ماه رویت می‌شد، لیوان آب از دست جسیکا به زمین افتاد. تلق، ریتم سمفونی شماره شش بتهوون را برای لحظه‌ای بهم ریخت. برگ‌های پنجه‌ای گل‌های شاداب داخل گلدان‌های کنج اتاق سیخ شدند، لیوان پلاستیکی نشکست. جسی با فرچه روی میز را پاک می‌کرد، جسیکا بشقاب‌ها را داخل لگن ظرفشویی می‌ریخت. مایک حواسش به آن‌ها بود، سه کارد نقره‌ای خانه را از روی میز غذا خوری برداشت. جسی در اتاق نشیمن داشت دیسکت سمفونی مردگان را برای پخش می‌گذاشت. از طبقه بالا صدای جیغ و داد همسایه‌ی طبقه بالا می‌آمد، زن و شوهری دعوا می‌کردند و صدایشان می‌آمد. جسیکا با طنین سمفونی پاشنه پا کوبان پرزهای نرم فرش اتاق نشیمن را له می‌کرد و گاهی بدون ریتم دانس می‌زد. مایک با احتیاط کاردهای نقره و چاقوی استیک بری را داخل گنج‌هی بالای کابینت گذاشت و چاقوی دسته نارنجی را برداشت. تیغه‌اش را خم و راست کرد. تیغه‌ی پلاستیکی را پشت میچ دست راستش گذاشت و عقب و جلو کشید، پوستش سوخت و تنش مورمور شد. در گنج‌هی را با کلید قفل کرد و از لبه‌ی چهار چوب آشپزخانه به نشیمن نگاه کرد. جسی و جسیکا غرق در احساسات به سمفونی گوش می‌دادند و پای می‌کوبیدند، برگ‌ها و شاخه‌های گل‌های کنج اتاق سست آویزان شده بودند.

مایک با دقت کلید گنج‌هی را زیر اجاق گاز سراند. از آشپزخانه بیرون آمد و از چهارچوب در آشپزخانه رد شد، چراغ‌های آشپزخانه خاموش شدند. پرتویی از سفیدی ماه داخل آشپزخانه می‌تابید. مایک با جسی روی کاناپه لم داده بود، چراغ اتاق خواب جسیکا روشن بود. مایک کنترل تلویزیون را برداشت. در آن ساعت در کانال سیصد و یازده مستندی درباره‌ی جهان بعد از هزار و پانصد سال را نشان می‌داد، مایک دوست داشت ببیند اما جسی روی سمفونی تمرکز کرده بود و حواسش به آن بود. مایک منصرف شد، کنترل تلویزیون را روی میز جلوی کاناپه گذاشت و گوش داد. سمفونی در اوج بود، حالا فرود می‌آمد. مایک سرش را روی شانه‌ی چپ جسی گذاشت و به

سمفونی که گوش می‌داد سعی کرد به چیزی فکر کند. سمفونی فرود آمد و دوباره اوج گرفت. جسی به چشمان سیاه مایک خیره شد، طوری که مایک در سیاهی چشمان گرد جسی خودش را دید.

جسی گفت: بهتر است امشب را روی کاناپه بخوابی؟

مایک همانطور که نگاهش می‌کرد، نگاه کرد.

- باهاش کنار می‌آم.

جسی گفت: اما

مایک نگذاشت حرفش را تمام کند، گفت: دیگه عادت کردم، تنهات

نمی‌ذارم. نه، نمی‌ذارم این چیزها سدی بین ما باشن.

جسی به پایین نگاه کرد، دو انگشت بزرگ پاهایش را به هم می‌زد. مایک

هم نگاه کرد. از بالای شانه خط وسط سینه‌های جسی را می‌دید و در امتداد

خط، در پایین انگشت‌های جسی را که جلوی نافش به هم گره خورده بودند و

آن انگشت دراز دست راستش که می‌لرزید.

مایک دست راستش را بالای زانوی چپ جسی گذاشت. پوستش لطیف

بود و نرم، فشار داد. جسی نگاهش کرد.

جسی گفت: به نظرت «آلن» تواناییشو داره؟ می‌تونه جسیکای ما رو

خوشبخت کنه؟

مایک جا به جا شد و دست راستش را روی شانه جسی انداخت. جسی به

مایک خیره شد و دوباره گفت: به نظرت آلن می‌تونه جسیکای ما رو خوشبخت

کنه.

این بار مایک به چشمان جسی خیره شد. چشمان جسی تر بودند و لب

پایین‌اش می‌لرزید.

مایک گفت: اگه واقعاً بخواهن می‌تونن، می‌تونن باهاش کنار بیان. مگه

ما باهاش کنار نیومدیم؟

جسی نگاهش می‌کرد، لبانش را نزدیک کرد. گونه‌ای راست مایک را

بوسید و از روی کاناپه بلند شد. مایک جسی را بر انداز کرد، جسی سمت پله‌ها

می‌رفت. کمر باریک بود و راه رفتنش به اسبی می‌ماند که نظر هر سوارکاری را

جلب کند. فردا باید زود بیدار می‌شد، یک شنبه بود و با دوستانش قرار

کوهنوردی داشت. هر تابستان دوره داشتند. یک شنبه‌ها به کوهنوردی و

عصرهای سه شنبه و پنج شنبه به باشگاه تنیس برای توپ زدن می‌رفت. چهل و شش سالش بود و این چیزها هیكلش را خوش فرم نگه داشته بودند.

مایک از جایش بلند شد، کنترل دستگاه را برداشت. شستش روی صفحه بود که نگاه کرد و دید جسی هنوز لبه‌ی اولین پله ایستاده و نگاهش می‌کند. صبر کرد؛ جسی از پله‌ها بالا رفت. از پله‌ها که بالا می‌رفت کمرش تاب بر می‌داشت و برجستگی ساقهایش بیرون می‌زد. مایک وقت‌هایی که با هم از پله‌ها بالا می‌رفتند این کار را می‌کرد. دوشادوش او بالا می‌رفت و دستش را روی کپل‌های او می‌گذاشت، دستش لرزش کپل‌ها را احساس می‌کرد و تنش می‌لرزید. عاشق این کار بود. جسی این را می‌دانست و وقتی‌هایی که دست مایک را روی باسنش احساس می‌کرد، بالا رفتنش از پله‌ها را طول می‌داد.

جسی بالا رفته و ناپدید شده بود. مایک دستگاه را خاموش کرد. صدای سمفونی قطع شد و برگ‌ها جان گرفتند. مایک به عکس ازدواجشان نگاه میکرد، قابش کرده بودند و بالای گل‌ها زده بودند. بیست و سه سال از آن موقع می‌گذشت. اوایل سخت بود، اما خوشی‌هایی که داشتند این سختی‌ها را جبران می‌کرد. بعدها عادت کردند، دیگر زمان عود بیماری دستش آمده بود و می‌دانست در سال چه روزهایی باید مراقب باشد.

مایک از اولین پله پا بالا گذاشت، چراغ اتاق نشیمن خاموش شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. صدای همسایه‌هایشان دیگر نمی‌آمد و از بیرون تنها ناله‌ی جغدی به گوش می‌رسید. از پله‌ها که بالا می‌رفت، صدا واضح و واضح‌تر شد. رو در روی در اتاق خواب جسیکا ایستاد، به در گوش خواباند و دستگیره در را کشید. از چفت بودن در مطمئن شد و برای اطمینان بیشتر قفل جلوی در را انداخت. دوباره امتحان کرد. جسیکا در اتاق خواب با ربدو شامبر جلوی آینه آرایش نشسته بود و لبان باریک سرخش را قهوه‌ای می‌کرد. کارش که تمام شد، لبانش را جمع کرد و با دستمال آرایش اضافه‌های رژ را که بیرون از خط لبش زده بودند را پاک کرد. موهای شرابیش پشت گردن ظریفش را پوشانده بودند و تا پایین کمرش امتداد داشتند. مایک از جلوی در اتاق خواب او رد شد، جسی در اتاق خوابشان را بسته بود و مایک بازش کرد. وارد شد. از پنجره ستاره‌هایی دیده می‌شدند و نور ماه کامل به صورت جسی افتاده بود. جسی روی تخت دراز کشیده بود، معصوم و زیبا با گونه‌هایی کشیده و بینی عقابی. خودش می‌گفت، دو رگه است. مادرش جامائیکایی بود و پدرش

آفریقایی الاصل، در کنگو به دنیا آمده بود و جز نسل شورشیان به حساب می‌آمد. در سیزده سالگی با خانواده‌اش از جنگ‌های خیابانی جامائیکا جان به در برده بود و به این جا که پناهنده شده بود یک دوره‌ی سه ماهه‌ی بازپروری را گذرانده بود تا آماده‌ی پذیرفتن یک زندگی بهتر باشد.

مایک کنار جسی روی ملحفه سفید دراز کشید. تکه ابرهای سیاه با اشکال مختلف از جلوی قرص ماه گذشتند و جای خود را به شکل‌های تازه‌تری دادند. پستان راست جسی گودی کف دست مایک را پر کرده بود و با هر دم و بازدم دست مایک بالا و پایین می‌شد. مایک به پهلوی راست چرخید، دست چپش را روی جسی انداخت. جسیکا لباس خواب توری سفید پوشیده بود و روی تخت دراز کشیده بود و از پنجره چیزی را می‌دید که تاریکی را می‌شکافت و صوت کشان نورهای سرخ و سبز و سفیدش از لای بخار ابرهای کدری را جر می‌داد و جلوی پنجره‌اش بشقاب پرنده‌ای بود که معلق می‌ایستاد، مرد فضایی رویاهایش از آن بیرون می‌آمد. مرد فضایش زیبا و جذاب بود، پوستی درخشنده داشت با سینه‌هایی درشت زنانه که آن‌ها را پشت یک سوتین فلزی پنهان کرده بود. وارد که می‌شد، پایین تخت او می‌ایستاد. دستش را دراز می‌کرد و جسیکا دستش را می‌گرفت و از روی تخت بلند می‌شد و در وسط اتاق با هم دانس می‌زدند.

جسی با لباس خواب توری سفید کنار تخت رو به مایک ایستاده بود. چراغ اتاق خواب خاموش بود و ماه چرخیده بود و پرتوهایش از روی تخت به جایی افتاده بود که جسی آنجا ایستاده بود. جسی کمر لباس را پایین کشید، لباس کشیده شد و از بالا روی تنش سر خورد و پای پاهایش افتاد. در تاریکی از پرتوی سفید ماه پوست قهوه‌ای روشن جسی به سفیدی می‌زد. مایک دستانش را دراز کرد و دست‌های جسی را که آویزان از اطرافش بودند را گرفت. جسی بالا آمد و روی ملحفه سمت دیگر تخت رو به دیوار دراز کشید، مایک به پهلو غلتید.

جسیکا دمر روی تختش افتاده بود و حالا در خواب بود. با مرد آرزوهایش در سیاره‌ای بود که مردمانش همه آلتی مردانه و در زیر آن آلتی زنانه داشتند. جسی روی مایک نفس‌هایش به شمارش افتاده بود و روی او خم شده بود و لبان مایک روی لبانش بود و موهایش پریشان آویزان شده بودند و صورت مایک و خودش را زیر چتری که درست کرده بودند، پوشانده بودند. مایک به

سختی خودش را تکان می‌داد و جسی خودش را بالا و پایین می‌کرد. عرق از پوستشان شره می‌کرد و نفسهایشان به شمارش افتاده بود که مایک خودش را وا داد. هر دو از نفس افتاده بودند و مایک دیگر توان تکان دادن پاهایش را نداشت.

جسیکا روی تخت پاهایش را بغل کرده و در جنگلی داشت می‌دوید. هوا مه آلود بود و صداهایی می‌آمد. جسی دست روی صورت مایک کشید، پلک‌های مایک سنگین شده بودند. مایک به پهلو غلتید و دست چپش را روی گردن جسی انداخت. چشمانش جز سیاهی جایی را نمی‌دید و افسون خواب می‌ربودش که به زور پلک‌هایش را بالا نگه داشت.

جسیکا وسط درخت‌هایی بود، به هر جا که نگاه می‌کرد تنه‌ی درخت‌هایی را می‌دید که او را احاطه کرده بودند، وسط آن‌ها گیر افتاده بود و روی برگ‌هایی ایستاده بود که زیرشان چیزی تکان می‌خورد.

اهریمن خواب جسی را ربوده بود که مایک کلید چراغ خواب بالای سرشان را زد. اتاق یک دفعه روشن شد و پلک‌های جسی تکان نخورد، مایک مطمئن شد. ملحفه را از زیر جسی آرام بیرون کشید، جسی تکانی خورد و بیدار نشد. مایک ملحفه را رویش کشید و از تخت پایین آمد. جلوی آینه آرایش نخی را که جسی پشت قاب عکس مادرش آماده گذاشته بود، برداشت.

ابرهایی از راست به چپ حرکت می‌کردند و جسیکا دختری با لباس سفید و موهای آویزان سیاه در جلوی صورتش را می‌دید که وسط درخت‌هایی روی برگ‌هایی ایستاده بود، دختر تکان نمی‌خورد و سرش زیر بود. مایک گوشه ملحفه را از روی پای چپ جسی کنار زد، یک سر نخ را با دقت به انگشت بزرگ پای چپ جسی گره زد و روی تخت نشست. ابرهایی حرکت می‌کردند و مایک سر دیگر نخ را به میچ پای راست خودش دو گره می‌کرد. ملحفه را روی خودش مرتب کرد، متکا را به پشتش سراند و به پشتی تخت تکیه داد. ابرهایی جلو چشمانش بودند، آن‌ها شبیه چیزهایی بودند که بیمارانش می‌دیدند و برای او تعریف می‌کردند. برای لحظه‌ای خودش هم آن‌ها را دید، فرانکن اشتاین را که در مقبره‌اش خون می‌گرفت و بر می‌خواست. در بچگی آن صحنه را دیده بود. ده سال بیشتر نداشت که یک شب پدر و مادرش در سالگرد ازدواجشان او را خواباندند و خودش را برای دیدن فیلمی مخصوص بزرگسالان به سینما رفتند. او بعد از رفتن آن‌ها بیدار شد و کنجکاوانه

تلویزیون را روشن کرد و آن وقت بود که فرانکن اشتاین را شناخت. تا نصفه‌های شب تنها پای تلویزیون نشست و جرات نکرد تلویزیون را خاموش کند و به توالی برود. خودش را ساعت‌ها نگه داشت تا پدر و مادرش برگشتند و آن وقت به توالی رفت و تنک‌اش را در آورد و در سطل آشغال انداخت. جسیکا هنوز آنجا بود، آفتاب از بالا وسط دایره‌ی درختان و روی برگ‌ها و سر دختر افتاده بود. مایک آدم گرگ‌هایی را می‌دید که با کامل شدن ماه پوست می‌اندازند و پوزه در می‌آورند و پنجه‌هایشان بلند می‌شود و خمیده می‌شوند که به خواب رفت.

در محل کارش اغلب اتفاق می‌افتاد که یکی از بیمارانش روی توالی چیزی می‌ایستاد و خودش را با تکه پارچه‌ی بهم بافته‌ی پیراهنی یا چیز بهم بافته‌ی دیگری حلقه آویز می‌کرد. یک بار یکی از بیمارانش با تکه شیشه‌ی پنجره‌ی سلولش گلویش را گوش تا گوش بریده و خونس به در و دیوار کنار تخت پاشید. مایک که سر رسید، لاشه هنوز کف سلول جان می‌داد و خون از گلویش به بیرون می‌زد. اوایل سخت بود و مایک وحشت زده اندوهگین می‌شد. شب‌ها کابوس می‌دید و از خواب می‌پرید، اما دیگر عادت کرده بود و می‌دانست که این کارها بخشی از وجود کسانی است که بر اعمال خودشان کنترل ندارند.

پرتوهای ماه کامل روی آئینه افتاده بود، پلک‌های جسی از هم باز شدند. بالا تنه‌اش را از تخت کند و پای راستش را از تخت پایین انداخت. انگشت‌های دست راستش گره نخ دور انگشت بزرگ پای چپش را باز کرد و از تخت پایین آمد. ابرها رفته بودند و دور ماه کامل را هاله‌ای از سرخی فرا گرفته بود که جسی تخت را دور زد و بالای سر مایک ایستاد. به چهره‌اش خیره ماند، نور چراغ خواب روی صورت مایک افتاده بود و چشمانش بسته بودند و آرام نفس می‌کشید. جسی دست راستش را بالا آورد و چراغ خواب بالای تخت خاموش شد، اتاق در دریای تاریکی فرو رفت. جسی مثل مرده‌ای متحرک آرام برگشت و سمت در سرید. در را باز کرد و وارد راهرو شد. سرانگشتان دست راستش او را از زنده‌ی پله‌ها به نشیمن هدایت کرد و پایش آرام روی پله‌ای فرود آمد. اتاق در تاریکی فرو رفته بود و گل‌ها دیده نمی‌شدند و کاناپه چون غول سیاهی در تاریکی خفته بود که جسی از آخرین پله پا پایین گذاشت و اتاق روشن شد. از کنار کاناپه رد شد، مخمل کاناپه روی پوست ساق پای برهنه اش کشیده شد

و در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاد. روشنایی ماه روی اجاق گاز و یخچال افتاده بود، داخل شد. چراغ‌ها روشن شدند و کابینت، گنجه‌ها، ظرف‌شویی، میز غذاخوری همه نمایان شدند. سمت کابینت رفت. پنجه‌ی دست راستش دستگیره‌ی گنجه‌ی بالای کابینت را کشید، باز نشد. محکم‌تر کشید و دوباره سعی کرد. روی انگشت پاهایش بلند شد و دستش را بالای گنجه سراند، چیزی به دستش نیامد. انگشتانش دور وسایل آشپزخانه می‌سرید که دستش چاقوی کنار لگن ظرف‌شویی را لمس کرد. دسته‌ی نارنجی چاقو را مشت کرد و از آشپزخانه بیرون آمد، چراغ‌ها خاموش شدند و کابینت و گنجه‌ها در تاریکی فرو رفتند. از کنار کاناپه رد شد و قدم به اولین پله گذاشت. بالا رفت. چراغ‌ها خاموش شدند و نشیمن در دریای تاریکی فرو رفت. از پله‌ها بالا آمد. در راهرو روبروی در اتاق خواب جسیکا ایستاد؛ به در زل زد، به فرشته‌ی گچی بالای چهارچوب، به مجسمه‌ای با بال‌های باز و پستان‌های برآمده؛ اشکی گوشه‌ی چشم راستش دوید. چاقوی دسته نارنجی را فشرد و به اتاقش سرید. کنار تخت بالای سر مایک ایستاد. مایک معصومانه روی تخت طاق باز افتاده بود و چیزی رویش نبود و ملحفه‌ها پای تخت جمع شده بودند. سرانگشتان دست چپش از وسط سینه مایک سرید و روی سینه‌ی چپش ایستاد. به بالا، روی تخت رفت و پاها را دو طرف مایک روی تخت گذاشت، حالا سینه‌ی مایک زیر باسن و بین پاهایش بود. دست‌هایش را بالای سر مایک روی لبه‌ی پشتی تکیه داد و با تکیه بر دست‌ها زانوانش را خم کرد و آن‌ها را روی بازوان مایک نگه داشت. مایک لحظه‌ای سرش را تکان داد: عزیزم، عزیزم بس کن، هنوز تموم نشده. پرتوهای ماه به لاک دان کنار آینه می‌تابید و لاک دان منشور وار پرتوها را داخل اتاق می‌پراکند و پرتوها روی قسمتی از تخت و روی عکس مادر جسی افتاده بودند که پنجه‌ی دست چپ جسی پیشانی مایک را ثابت نگه داشت، روی سینه مایک نشست. مایک تکانی خورد و پاهایش را جمع کرد. زانوانش بالا آمد و در عالم خواب و بیداری گفت: عزیزم بس کن، خواهش می‌کنم دیگه بس کن.

جسی دست راستش را بالا آورد و روی زانوانش بلند شد. مایک از درد بازوان به خودش پیچید و جسی با دست راست تیغه‌ی چاقو را زیر گردنش فشار داد و جلو و عقب کشید. مایک گفت: بس کن. بس کن جسی، خواهش می‌کنم.

جسی وحشیانه چاقو را عقب و جلو می کشید و موهایش جلوی صورتش ریخته بودند. مایک کمرش را بالا و پایین داد تا جسی را از روی خودش بلند کند و به کناری بیاندازد، اما جسی سنگین تر از آن بود که مایک خسته بتواند او را از روی خودش بلند کند. چشمانش جسی را دو تا می دید و به سختی نفس می کشید. پنجه دست چپ جسی پیشانی اش را می فشرد و از فشار چاقو نفس هایش به شمارش افتاده بود. مایک سرش را چند بار به تندی تکان داد و سرانجام دست چپ جسی از روی پیشانی سر خورد و تمام توانش را جمع کرد و دست راستش را از زیر فشار سنگینی زانوی چپ جسی بیرون کشید.

مایک داشت قربانی مستندی از آشوب قبیله ای توسنی ها می شد که دست آزادش کلید چراغ خواب بالای سرشان را زد و پرتوها ناپدید شدند و اتاق روشن شد. جسی روی مایک بود و صورت مایک سرخ شده بود. مایک دست دیگرش را آزاد کرد و با فشار به گره انگشتها آن ها را از هم باز کرد و چاقو را از دست جسی به زمین انداخت. تلق، چاقو کف اتاق افتاد و برای لحظه ای ریتم سمفونی شبانه ی آنها را به هم ریخت. مایک دستانش را دور کمر جسی حلقه کرد: آره، آره عزیزم. خوبه، آره جسی.

جسی پلک زد و چشمانش باز شدند. انگشتان مایک پشت دست راستش جا انداخته بودند و جسی از پشت تره ای از موهای جلوی صورتش چاقوی کف اتاق را دید. اشک در چشمانش دوید و لب پایینش لرزید، از روی مایک پا انداخت جای خودش و روی تخت نشست.

جسیکا در جاده ای جنگلی بود. دو طرف جاده را درخت هایی احاطه کرده بودند و از انتها نوری می تابید. جسیکا سمت نور می رفت و بادی می وزید و برگ های روی جاده را بلند می کرد و از اطراف جسیکا می چرخاند و می برد.

جسی زانوانش را بغل کرده و گریه می کرد. مایک کنارش نشست و دست روی شانهاش انداخت و گفت: اشکالی نداره عزیزم، خودتو ناراحت نکن. همه چی تموم شد.

جسی نگاهش کرد. چشمانش تر بودند و لب پایینش می لرزید: اگر واقعی بود چه پیش می آمد؟

مایک چیزی نگفت.

جسیکا در اتاق خوابش پیلی پیلی می خورد و سمت در می سرید، در قفل بود و به در می خورد. مایک به عکس مادر زنش پشت به معبدی در جاکارتا

نگاه می‌کرد. مادرزنش به اژدهای بالداری تکیه داده بود و دست چپش را روی گردن مجسمه انداخته بود.

اولین بار مادرش بود که جسی را برای باز پروری به اینجا آورد، مایک در طول دوره درمان به او علاقه‌مند شد و بعد شیفته‌ی هم شدند. روشنایی سحرگاه اتاق را روشن کرده بود، ابرهای سفیدی آمده بودند و جلوی ماهی که رنگ باخته بود را گرفته بودند. جسیکا دمر روی تختش افتاده بود و در زیر آفتاب با مردی قدم می‌زد که باهم روی پل سن لوئیس بستنی می‌خوردند، جسی به برنامه کوهنوردی‌اش نرسیده بود و سرش را روی شانه راست مایک گذاشته بود. مایک می‌گفت: خوشحالم که آلن تونسته با موضوع کنار بیاید، جسیکا کار خوبی کرد که بهش گفت. به نظرم جسیکا بهترین کار ممکنه را کرد.

یک گوشه‌ی پاک برای کودک درون

گیج و منگ از خیابان‌های سنگفرش شده می‌گذرم. خورشید مستقیم بر سرم می‌تابد و سوزش نا‌آشنایی در سرم احساس می‌کنم. مثل اینکه در زیر موهای ژولیده‌ام چیزهای کوچکی وول می‌خورند و مثل خوره دارند روحم را آهسته می‌خورند. از این احساس بیزارم. خیابان و پیاده رو خلوت و عاری از هر عابری است، از آسفالت هرم گرما بلند می‌شود و ساختمان‌های بلند دو طرف سایه‌ای ندارند. دستم را به موهایم می‌کشم و با لجاجت خاصی پوست سرم را می‌خارانم، سرم را مثل گاو نری که در شهر رهایش کرده باشند، این طرف و آن طرف می‌کنم. انگار مجبورم از وسط جمعیتی که پشت نرده‌ها هورا می‌کشند و دست تکان می‌دهند و هر از گاهی چیزی به طرفم پرتاب می‌کنند، بگریزم. بدون هیچ هدفی راه می‌روم و مقصدم مشخص نیست. در دل به همه‌ی کائنات و جهان هستی دشنام می‌فرستم و همین طور از کنار خانه‌هایی می‌گریزم که پشت سر هم ردیف شده‌اند. احساس خستگی می‌کنم و خسته نیستم. همین‌طور راه می‌روم و پاهایم بلند می‌شود و فرود می‌آید. از فرعی به کوچه و از وسط کوچه راه می‌روم تا سنگفرش تمام می‌شود. خودم را جلوی در پارک جنگلی می‌بینم. قفل در ماشین رو زنگ زده، درخت‌های آن طرف دیوار بالا آمده. دستم را از لای نرده‌ها تو می‌برم و چفت در کوچک عابری را بلند می‌کنم.

در باز می‌ماند. پیش رویم جاده‌ای جنگلی با درخت‌هایی است که دو طرفش سایه انداخته‌اند، کلاگی از بالای درختی می‌پرد و از دور صدای تیز گنجشکی می‌آید. از لای درخت‌ها نسیم خنکی به صورتم می‌خورد و نفس راحتی می‌کشم. از جاده‌ی جنگلی سمت کوره راهی می‌پیچیم و در سرایشی از لای درخت‌های سیب و سنجد و گیلاس رد می‌شوم و هر چه که به پایین نزدیک‌تر می‌شوم به تعداد درخت‌های آلوی وحشی افزوده می‌شود. از شاخه‌های تیغ‌های کوچکی بیرون زده است و آلوهای ریز ترش مزه‌ای دارند. بچه که بودم زیاد به اینجا می‌آمدم، مادرم آلو خشک دوست داشت. پیراهنم را در شلوارم می‌چپاندم و کمر همتم را می‌بستم. آلوها را که می‌چیدم

آن‌ها را از یقه‌ی پیراهنم می‌انداختم تو و شکم پیراهنم بالا می‌آمد، آن وقت‌ها مادرم می‌گفت: «زمستون که بی‌آد با اینا خورشت آلو می‌پزم».

هنوز یادم است، آلهایی که می‌پخت و طعم تلخ خورشت‌های آن‌ها. کنار رودخانه می‌ایستم. آب رود از جایی که سابق بر این بود پایین رفته، ساحلی از سنگ‌های ریز و درشت بالا آمده، قورباغه‌ای داخل آب می‌پرد. رودخانه از وسط پارک جنگلی رد می‌شود و از بالای شهر از زیر چند پل می‌گذرد و به «قزل اوزن» می‌ریزد. در پانزده، شانزده سالگی مسیرش را رفته‌ام. در مسیرش سه آب بند دارد. یکی در بالا دست رود و دوتای دیگر در پایین دست آن؛ این دو تایی دیگر عمرشان به صد سال نمی‌رسد.

از کناره بالا می‌روم. خورشید از لای برگ‌ها و شاخه‌های درختان به آب افتاده و از جنگل صداهایی می‌آید. دارکوبی می‌کوبد و بلبل‌ی چه چه می‌زند. از بالای آب راهی که آب بند را دوباره به رود می‌ریزد بالا می‌روم و سنجابی را می‌بینم که در آن بالا از روی شاخه‌های درخت‌های بالای آبگیر به شاخه‌ی درخت دیگری می‌پرد.

آب زلال آب بند در زیر تاللو خورشید به سیزی می‌زند، ماهی‌های کوچکی زیر آفتاب نزدیک سطح جمع شده‌اند و بیشترشان سفید و تعدادی هم قزل آلا و ماهی آزاداند. در این جا جلوی آب را با تلی از سنگ و خاک گرفته‌اند و آب را پشت یک نیم دایره جمع کرده‌اند. روی پا می‌نشینم و با صدای برخورد امواج به سنگ‌های کناره، پدرم را در آب می‌بینم.

او مرا بالای سرش بلند کرده و با خودش به وسط آب می‌برد. یکی از بالای نیم تنه‌ی درخت بالای خاکریز شیرجه می‌زند، دوست پدرم طول آبگیر را کراال می‌رود و چند نفری بالای تل ماسه‌ها دور آتش نشستند. یک نفر با دخترش آن بالا جایی که آب به آبگیر می‌ریزد قلاب انداخته، چوب قلاب را به دست دخترش می‌دهد و خودش خم می‌شود و دور بینی به دست می‌گیرد. پدرم پرتابم می‌کند و در آب فرو می‌روم، صدای حباب‌های هوایی را در آن زیر می‌شنوم و بالا می‌آیم. بلند می‌شوم، لباس‌هایم را می‌کنم. با سر انگشت آبی به گوش‌هایم می‌زنم و راست می‌ایستم. از صدای اصابتم با آب غرشی بلند می‌شود و فرو می‌روم. ماهی‌ها به سینه‌ام می‌خورند و دور تنم می‌چرخند، انگار از دیدن جاننداری نو به وجد آمده‌اند و به تنم که می‌خورند احساسشان می‌کنم. قلقلکم می‌آید و دست و پا می‌زنم. چند متری که می‌روم به نفس زدن

می‌افتم، نفسم را حبس می‌کنم و بر روی آب به پشت دراز می‌کشم. آرام نفس می‌کشم و بی‌حرکت می‌مانم. بالای سرم دو تکه ابر سفید حرکت می‌کند و جز آبی بی‌کران آسمان چیزی نمی‌بینم. کرال مسیر شیرجه‌ام را طی می‌کنم و از آب بیرون می‌آیم، این قسمت آب گلی شده و چیزهای سبزی بالا آمده. بالای تل ماسه‌ای می‌نشینم. زانوانم را بغل می‌کنم. ماهی‌ها به بالا دست آنگیر می‌روند و سنگ‌های گداخته کف پاهایم را می‌سوزانند و از این چیزها احساس زنده بودن می‌کنم.

پسرم در شهر دیگری زندگی می‌کند و نوه‌هایم حتما دلشان برایم تنگ شده، از عید به اینور نوه‌هایم را ندیده‌ام. دلم برای آن‌ها تنگ شده و برای پدر و مادرم هم دل تنگم، خیلی وقت است بر سر مزارشان نرفته‌ام. دلم می‌خواهد امروز به همه‌ی آن‌هایی که دوستشان دارم سر بزنم و کسانی را ببینم که با آن‌ها زنده‌ام. بالای تل ماسه‌ای زیر نور آفتاب تنم خشک می‌شود و آب موهایم را می‌گیرم. سایه‌ی درخت‌هایی روی آب افتاده و ماهی‌ها دیده نمی‌شوند، احساس سبکی می‌کنم و می‌خواهم در کنار آن‌هایی باشم که دوستشان دارم. رخت‌هایم را از روی سنگ‌ها بر می‌دارم و می‌پوشم. در همان جایی که سابق بر این نشسته بودم، سنگ‌های نازک دایره‌ای شکل پیدا می‌کنم و کمانه به آب می‌اندازم. آخرین سنگی که پرتاب می‌کنم، دوازده بار روی سطح آب می‌جهد و از ته دل می‌خندم. کش و قوسی به خودم می‌دهم و در سینه‌ام چیزهایی هستند که صدا می‌دهند.

از سراسیمگی آبراهه پایین می‌آیم و از کنارهی رود راه می‌روم. از صدای آبی که در مسیرش به سنگ‌های بزرگ به گل نشسته‌ای می‌خورد و از آن‌ها بالا می‌زند و فرود می‌آید و دوباره به راهش ادامه می‌دهد، حس مبهمی از حرکت بهم دست می‌دهد و احساس تشنگی می‌کنم. پایین‌تر که می‌آیم جلوی یک درخت که‌نسال سروی به فاصله دو قدمی لب رود دو زانو می‌نشینم و با دست سنگ‌ها را کنار می‌زنم و با یک تکه چوب ماسه‌ها و گل کف زمین را می‌کنم. از دل زمین آبی گل آلود می‌جوشد و بالا می‌آید. یک مشت دیگر از ماسه‌ها و خاک‌های ته چشمه را برمی‌دارم، آب بالا می‌آید و در مسیر تکه چوب راهش را باز می‌کند. چشمه به رود می‌رسد و کم‌کم پیش آبه‌ی آن می‌رود و گل ته چشمه فرو می‌نشیند. کمی بعد آبی بی‌رنگ و شفاف از ته چشمه ماسه‌ها را بالا می‌زند و قل قل می‌کند. دو کف دستم را پیاله‌ای می‌کنم

و جرعه‌ای آب می‌نوشم. خنک است و گوارا، انگار وزنی ندارد و به راحتی از
سینه‌ام سر می‌خورد و پایین می‌رود. بلند می‌شوم و زانوانم را می‌تکانم.
در راه صدای برخورد آب به سنگ‌هایی می‌آید و چهچه‌ی بلبلانی شنیده
می‌شود، با خود می‌گویم: خدایا، خدایا؛ خدا این چیزها را از ما نگیرد.
از دره که بالا می‌روم نسیم خنک رود به پشتم می‌خورد و با صدای بلند
می‌خوانم.

خواب آخر

دوازده و سه دقیقه‌ی شب. به ساعت طلایی رنگ سقفی نگاه می‌کنم، درست بالای سرم است. تنها هدیه‌ای که تا به حال گرفته‌ام؛ از یک همکلاسی، از یک دوست خوب. پارسال با پست برایم فرستاد، قبل از اینکه خودکشی کند. روی دیوار سمت چپ تختم تابلویی از خودم را آویزان کرده‌ام. با مداد مشکی سایه زده‌ام، تصویر اژدها مانندی که دو سر و یک شاخ و چند پا، و تنی فربه شبیه وال دارد. به نظرم شبیه خدایان است، خدایانی که مرده‌اند. چراغ بالای تختم روشن است، اتاقم بوی نم می‌دهد. رواندازی رویم نیست و طاقباز روی تختم دراز کشیده‌ام. از پنجره ستاره‌هایی دیده می‌شوند. چند تایشان که می‌درخشند را با خط به هم وصل می‌کنم. شکل یک ملاقه، قاشق یا همچین چیزی می‌شود. از این به بعد اسمشان را ستاره‌ی ملاقه‌ای می‌گذارم.

دوازده و بیست و سه دقیقه‌ی شب. به توصیه‌ی روان شناسم باید تا امروز دوستی پیدا می‌کردم، اما نکردم. یعنی تازه صبح شروع به کار کردم و روی سه پایه نصبش کردم. ظهر دوباره رفتم سراغش؛ تنها نشسته بود و نگاهم کرد. گفتم، انگشت‌هایم خوب کار می‌کنند، نگران نباش. نمی‌دانم چیزی را که گفتم متوجه شد یا نه. اما خیره‌ام شد. چشمان سیاهی داشت و دست راستش را سمت چپ سینه‌اش گذاشته بود. نمی‌دانم قلبش می‌زد یا نه، اما با این کار بهم گفت که متاسف است، از صمیم قلب هم متاسف است. یک آن ناراحت شدم و چشم از او گرفتم، ترک گوشه چپ سقف بالای سرش را دیدم. بهش گفتم، از بچگی وقت‌های بیکاری طراحی می‌کردم. در واقع دوست داشتم چیزهایی بیافرینم، چیزهایی کامل، چیزهایی که می‌خواستم نقص نداشته باشند. نگاهم می‌کرد، می‌خواست صدایش کنم، اما اسمش را نمی‌دانستم؛ یعنی هنوز اسمی برایش انتخاب نکرده بودم. او گفت، تازه به این شهر آمده و تنها زندگی می‌کند. بعد گفت، دلش می‌خواهد دوستی داشته باشد. هرچند بیشتر کلماتم را درست متوجه نمی‌شد، اما من سعیم را کردم. بهش گفتم، خوشحال می‌شوم به ایمیل پیام بدهد و ببینمش. او هم گفت می‌دهد. خیلی وقت بود چنین

احساسی نداشتم، همانی که به زندگی امید و به انسان انرژی زندگی می‌دهد. اما امروز، آن احساس را داشتم.

ساعت یک و سی و سه دقیقه‌ی شب. دوستی داشتم بعدها آشپز شد. با هم در دوره‌ی سوم ابتدایی هم کلاس شدیم. او لکنت زبان شدید داشت و دکترها طور دیگری تشخیص داده بودند و فرستاده بودندش مدرسه‌ی ما. می‌گفت، عیسی هم لکنت زبان داشته. نمی‌دانم راست می‌گفت یا نه، اما باور داشت که عیسی هم لکنت زبان داشته. باهم خیلی صمیمی بودیم، در واقع سنگ صبور هم بودیم؛ الان دیگر نیستیم. از دو سال پیش از ما فاصله گرفت. در بچگی عاشق دختر داییش شد و تا دو سال پیش هنوز هم در انتظارش بود، یعنی چیزی حدود هفت سال، آن هم از ده سالگی. آخرین باری که دیدمش یک سال و چند ماه پیش بود. اوایل خودش را از ما می‌دانست. می‌گفت، این اشتباهه که خدا جهان رو در هفت روز آفریده، خدا جهان رو در هشت روز آفریده؛ هشتمین روز روزماست. مختص کسانی مثل ما، مختص نذر کرده‌های خدا. می‌گفت خدا خودش بهش گفته و یک روز که کنار رودخانه سورن پاهایش را بغل کرده و نشسته بوده بهش وحی شده. البته همه‌ی این‌ها را قبل از سن پانزده سالگی می‌گفت، یعنی درست زمانی که خودش را از ما می‌دانست. اما من حرف‌هایش را باور نداشتم، یعنی به چیزهایی که او می‌گفت اعتقاد نداشتم. او از چیزهایی می‌گفت که پوچ بود، دیگران خلق کرده بودند؛ از چیزهایی که عمرشان سر آمده بود.

ساعت سه و چهل و شش دقیقه‌ی شب. در ته دسته‌ی ستاره‌ی ملاقه‌ایم اولین ستاره چشمک می‌زند. لحظه‌ای نورانی می‌شود و باز به همان حالت بر می‌گردد. سرم را روی متکا فرود می‌آورم، روی متکای او؛ فایده‌ای ندارد. متکا را بر می‌دارم و سمت خنک را بالا می‌گذارم. عقربه‌ی ساعت طلایی چهار و سه دقیقه را نشان می‌دهد. پارسال تابستان یک شب تا صبح با دوستم در جنگل ماندیم. انگورها رسیده بودند و کشاورزان آن‌ها را در جعبه‌ها می‌چیدند و بار کامیونت‌ها می‌کردند. ما پای تپه‌ی غان در وسط جنگل چادر زده بودیم. دره بود و تپه که با شیب ملایمی به رودخانه می‌رسید. چادر سه نفره بود و خودمان علمش کرده بودیم. آفتاب افتاده بود روی ما و بلند که شدم او رفته بود. کنار آب پاهایم را بغل کرده و نشستیم. آب خنک به سر انگشت‌های پاهایم می‌خورد و خورشید افتاده بود روی آب و آب زلال‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم.

دوستم که خودکشی کرد همسن الان من بود. هر دویمان متولد یک روز و یک ساعت بودیم. ساعت دوازده و سه دقیقه‌ی شب بیست و سوم آخرین ماه بهار؛ یعنی سه دقیقه و بیست و سه ثانیه بامداد فردا. در یک زایشگاه شماره گذاری شده بودیم و شماره‌ی او هفت صد و سی و سه بود و شماره‌ی من هفت صد و سی و چهار. یک جورهایی همزاد هم بودیم و سال سوم ابتدایی همدیگر را شناختیم.

بهار بود. زیر درخت زبان گنجشکی نشسته بودم و کتاب «سه قطره خون» را می‌خواندم. او را که دیدم انگار خودم را دیدم. آن صبح مرا به جشن تولدش دعوت کرد. همان شب رفتیم.

نور لامپ چراغ بالای تختم کم و زیاد می‌شود. ستاره‌ی ملاقه‌ایم انگار جابه جا شده، نمی‌بینمش. خودم را روی تخت بالا می‌کشم و متکا را پشتم می‌سرانم. ستاره‌ی ملاقه‌ایم را می‌بینم؛ باید الان خواب باشد، شاید هم در انتظار دیدنم لحظه شماری می‌کند!

ساعت پنج و سه دقیقه‌ی شب. از تخت پایین می‌آیم. در جستجویی ملاقه‌ام هستم، نمی‌بینم؛ یعنی اصلاً ستاره‌ای نمی‌بینم. به تختم باز می‌گردم. عقربه‌ی ساعت طلایی عدد پنج و بیست و سه دقیقه را نشان می‌دهد. دوستم که خودکشی کرد، بهار بود. آن روزها باران می‌بارید و شب قبل از خودکشی‌اش با هم در خیابان قدم می‌زدیم. آب رودخانه‌ی شهر بالا آمده بود و هوا که سرد می‌شد، باران تگرگ می‌بارید. آن شب هم بارید. تگرگ‌هایی به درشتی غنچه‌ی یک گل. خیس شده بودیم و روی پل سن لوئیس ایستاده بودیم. با هم زیاد حرف زدیم، یعنی اصلاً حرف نزدیم. در واقع از قبل تصمیم داشتیم تمامش کنیم و تمامش کردیم. سرد بود. از مرگ حرف می‌زد. از چیزهایی که فلاسفه می‌گویند و از اینکه نباید به این دنیا می‌آمدیم و باید به جایی باز گردیم که به آن تعلق داریم. به نقاشیم نگاه می‌کنم. چند تا از این‌ها کشیده‌ام؟ نمی‌دانم. سر کلاس هر وقت حوصله‌ام سر می‌رفت، نقاشی می‌کردم. نقاشی‌هایی که تنها خودم ازشان سر در می‌آوردم. با مداد مشکی سایه می‌زدم و چیزهایی می‌آفریدم که می‌خواستم نقص نداشته باشند. بعدها که دقت می‌کردم، هر کدام شبیه کسی می‌شدند. شبیه مدد کار اجتماعیم، شبیه دوست آشپزم، شبیه معلم کلاس اولم، و پدر مادرهایشان. نمی‌دانم واقعیت بودند یا خیال، اما به نظرم همه‌ی آنها یک شباهت دور و نزدیک به

خدایانی داشتند که در کتاب تاریخ جادوگری تصاویرشان را دیده بودم. به سایه‌هایی که زده ام نگاه می‌کنم، انگار اتاقم سرد شده. به پنجره نگاه می‌کنم و بعد انگار چیزی از جلوی چشمم رد می‌شود.

بلند می‌شوم و نگاه می‌کنم، چیزی نمی‌بینم. بیرون باران می‌بارد و در دور دست‌ها رعد و برقی می‌زند. آسمان روشن‌تر می‌شود، از لای حفاظ نرده‌ای جلوی حیاط خیابان را می‌بینم. در اینجا شهر تمام می‌شود. خیابان مرز بین جنگل حفاظتی آن سمت و خانه‌های این سمت است. به ندرت اتومبیلی از اینجا رد می‌شود و همه‌ی خانه‌ها یک شکل و ساخت سازمان رفاه اجتماعی هستند. درست پنجاه متر پایین‌تر ایستگاه مترو مخصوص حومه قرار دارد. شب‌ها کار نمی‌کند، تعطیل است. اولین سرویس ساعت هفت و سی دقیقه وارد ایستگاه می‌شود و بعد هر سی دقیقه یک بار. امروز سوار اولین سرویس می‌شوم. تا به حال یاد نداده این وقت صبح سوار مترو شده باشم. آسمان روشن‌تر می‌شود و هلال سفید ماه را می‌بینم، خودم را روی تخت بالا می‌کشم. ملحفه‌ی پای تخت جمع شده، برش می‌دارم. می‌تکانم و دوباره پهن می‌کنم. سایه‌هایی می‌زنم و بعد روی ملحفه دراز می‌کشم، این کار را در مدرسه یادمان داده‌اند. پای راستم را به حالت چهل و پنج درجه بالا می‌آورم، هفت ثانیه نگه می‌دارم و بعد هفت ثانیه استراحت. بعد پای دیگرم را به همان حالت بالا نگه می‌دارم و هر پایم را سه بار تکرار می‌کنم. بعد از آخرین استراحت، دست‌ها را بلند می‌کنم و بالای سینه‌ام مشت می‌کنم. با فشار به گره دست‌ها آن‌ها را محکم و محکم‌تر می‌کنم و بعد رها می‌کنم. جفت دست‌هایم را سه بار تکرار می‌کنم و بعد گردن و صورتم را. اول چانه‌ام را به سینه‌ام می‌چسبانم و هفت ثانیه نگه می‌دارم و بعد به همان حالت دراز کش بر می‌گردم و استراحت می‌کنم. بعد از سومین و آخرین استراحت، فک‌ها و لب‌هایم را به هم می‌فشارم و تمام عضلات صورتم را منقبض می‌کنم. دوباره ماهیچه‌های صورتم را منقبض می‌کنم و این کار را هم سه بار تکرار می‌کنم. بعد از آخرین استراحت هفت ثانیه‌ای چشمانم را می‌بندم و لحظه‌ای تمرکز می‌کنم. سبک شده‌ام، انگار در یک دنیای دیگر هستم. حین تمرین احساس می‌کنم یک چیزی شبیه یک نیرو یا یک طیف انرژی از بدنم خارج می‌شود، وقتی که گره دست‌ها را باز می‌کنم و می‌خواهم آن‌ها را برای استراحت هفت ثانیه‌ای پایین بیاورم این را احساس می‌کنم. حس می‌کنم با باز شدن انگشت‌ها آن چیز خارج

می‌شود و به آسمان می‌رود. خیلی برایم سؤال شده، این چیز چیست؟ نمی‌دانم. حتی مددکار اجتماعیم هم نمی‌دانست.

ساعت شش و سی دقیقه صبح. از تختم پایین می‌آیم. باران بند آمده و از بیرون بوی زندگی به مشام می‌رسد. بوی خاکی که بعد از بارش باران از زمین بلند می‌شود و انسان را یاد خودش می‌اندازد. نفس عمیقی می‌کشم و جلوی آینه توالت به چشم‌هایم زل می‌زنم. درخشش غریبی در عمق آن‌ها می‌بینم و سراغ کمد لباس‌هایم می‌روم. کت و شلوار را با پیراهن سفید در می‌آورم. پارسال روز تولد دوستم از فروشگاه شهر خریدمش، او همیشه عاشق پوشیدن کت و شلوار سیاه با پیراهن سفید بود. می‌خواستم غافل گیرش کنم، که او غافل گیرم کرد. پدر و مادرش در خانه‌شان جشن تولد گرفته بودند. پدرش می‌گفت، طبق عادت غروب سر مزار پدر پدر بزرگ مادریش رفته. او را وسط باغی در بیرون شهر دفن کرده بودند. از خانه مان زیاد فاصله نداشت، شاید کمتر از هشت کیلومتر. پدر پدر بزرگ مادریش زهرنوش بود. می‌گفتند با درخت‌ها حرف می‌زد و صداهایی می‌شنید که هیچ کس قادر به شنیدن آن‌ها نبود. از نوجوانی الکی شده بود و از چهل و سه سالگی زهر می‌نوشید. جسدش را در الکل نگه داشته بودند. تابوتی شبیه آکواریوم ساخته بودند و آن را پر از الکل کرده و جسد را داخل آن گذاشته بودند. می‌گفتند، در لحظه‌ی آخر که خاک رویش می‌ریختند، صدایی از آن زیر شنیده بودند که می‌گفت، من زنده‌ام، من زنده‌ام. روی سنگ قبرش حک شده بود «پیر زهرنوش»، بالای آن مقبره‌ای چهارگوش ساخته بودند و دیوارهای خشتی قطورش با گنبد مدور آن را شبیه یک زیارتگاه کرده بود. هر سال مریدانی از گوشه و کنار جهان به دیدن مزارش می‌آمدند و شایعه کرده بودند که تا نود و هفت سالگی چیزی به جز نان و خرما نخورده بود.

آن شب من تنها بودم، دوست آشپزمان هم نیامده بود. شاید وقت نکرده بود، می‌دانستم که به گفتار درمانی می‌رود. در واقع از دو سال پیش از ما فاصله گرفت، از وقتی که مثل آدم حرف می‌زد. همه دور میز حلقه زده بودیم. من و شش تن دیگر، چهار زن و دو مرد. کیک وسط میز شکل خورشید بود. شلعه شمع‌هایش می‌درخشید و مادرم به پدرش تخت نرد یاد می‌داد. بیست و سه شمع روی کیک را زودتر از موعد روشن کرده بودند. همه منتظر که او بیاید،

اما او نیامد، یعنی دیگر هیچ وقت نیامد. دیر وقت بود. مهمان‌ها به ساعت‌هایشان نگاه می‌کردند. برای من مهم نبود، ساعتی هم نداشتم. کافی بود می‌آمد، آن وقت کار تمام می‌شد. ساعت دوازده و سی دقیقه خبرش را آوردند. پدرش در را باز کرد. مادرم در حالی از آشپزخانه خارج شد که با دستمال، عرق گردنش را خشک می‌کرد. به گفته‌ی مأموران، سقوط ساعت دوازده و سه دقیقه رخ داده بود. وقتی که گرفته بودندش مثل یک شاخه گل نارس روی آب شناور بود. آن شب به خانه بازگشتم. آسمان گرفته بود، ابرهای سیاهی در آسمان بودند. نه ستاره و نه ماهی دیده می‌شد. باد بسیار تندی می‌وزید و شیشه‌ی پنجره‌ها را می‌لرزاند. انگار باد هم به خاطر از دست دادنش، زمینیان را نفرین می‌کرد. نصفه‌های شب باران تگرگ بارید، تگرگ‌هایی به درشتی غنچه‌ی یک گل. همه جا را پوشاند. تا صبح بارید و صبح با لرزیدن زمین، بارش بند آمد. با دست چپ شلوار را بالا نگه می‌دارم و در آینه‌ی در کمد برانداز می‌کنم. خوش تیپ شده‌ام، از قیافه‌ام خوشم می‌آید. از واحد خارج می‌شوم و در را می‌بندم. در واحد کناریم بسته است، همسایه‌ام باز در خانه نیست. در حیاط گربه سیاه پیرمرد هم طبقه‌ام صورتش را با آب باران ته گلدان همسایه‌اش می‌شوید. تا به حال همسایه‌ی هم طبقه‌اش را ندیده‌ام. فکر کنم ملوان است و در دریا زندگی می‌کند. به گلدانش همسایه‌ها آب می‌دهند و برای دیدن گل‌هایش باید تا بهار صبر کرد. در بالای تپه‌ی وسط جنگل رنگین کمان کشیده شده، آفتاب افتاده روی سنگفرش و آسمان صاف‌تر از آن چیزی است که باید باشد. کودکی کیف به دست سمت مترو می‌رود. در راه کیفش را به بالا پرتاب می‌کند و دوباره می‌گیرد. به دنبالش وارد ایستگاه می‌شوم. اولین سرویس است و واگن‌ها آکنده از جمعیتی هستند که بی‌هدف می‌روند. در سالن نوزادی روی صندلی کنار مادرش تکیه داده، مادرش با تلفن صحبت می‌کند و آب دهان نوزاد از لای لب پایینش شره می‌کند و روی پیشبند نارنجی‌اش می‌ریزد. لثه‌ی پایینش تازه سر باز کرده و سفیدی سر دندان‌ش بالا آمده، رشدش که ادامه پیدا کند به بالایی‌ها می‌سابد. از ایستگاه بیرون می‌آیم. از خیابان رد می‌شوم و روبروی ساختمانم می‌ایستم. همه‌ی ساختمان‌ها یک

شکل و ساخت سازمان رفاه اجتماعی هستند، در اینجا شهر تمام می‌شود. خیابان مرز بین جنگل حفاظتی آن سمت و خانه‌های این سمت است. به ندرت اتومبیلی از اینجا رد می‌شود و کمتر کسی در این ساختمان‌ها زندگی می‌کند. وارد که می‌شوم عقربه‌ی ساعت طلایی عدد هفت و چهل و سه دقیقه را نشان می‌دهد. ساعت را روی ترک کنج سقف زده‌اند. ساعت ناشیانه ترک را پنهان می‌کند و او روی تخت با مردی دراز کشیده. مردی که سایه‌ی دست‌هایش تا بیرون از صفحه کشیده شده و به نظرم شبیه خدایان است، خدایانی که مرده‌اند. بیرون می‌آیم. در حیاط تک ساقه‌ی گل‌دان کوچک تازه سر باز کرده، رشدش که ادامه پیدا کند، گل زیبایی می‌شود. خیلی وقت است بهش آب نداده‌ام، اصلاً فراموش کرده بودم چنین چیزی هم دارم. در جوانی از تالاب سیاه کندم، وقتی که هنوز روی کشتی ده هزار تنی «مروارید» کار می‌کردم. بهترین دوران زندگی بود. عاشق ملوانی بودم و برای به دست آوردنش خیلی جان کندم. اوایل سمت آشپز بهم دادند و وقتی که ناخدا «دیک سون» ناخدا یکم شد، به توسط او ناخدا سوم شدم. مرد خوبی بود و ده سال از من بزرگتر بود. می‌گفت، دریا تجلی درون آدم‌هاست، این آدم‌ها هستند که از دریا الهام می‌گیرند. ماه‌ها در دریاها زندگی می‌کردیم. شرکت پول خوبی می‌داد و در هر اسکله که لنگر می‌انداختیم چیز خوبی برای لذت بردن داشتیم. با کف دست جرعه‌ای آب ته ساقه می‌ریزم و صبر می‌کنم تا آب جذب خاکش شود، تا فردا حتما گل زیبایی می‌شود. جلوی در گربه‌ی سیاه نگاهم می‌کند. خودش را به پاهایم می‌مالد و عشوه می‌آید، بلندش می‌کنم. پشت گردنش را می‌مالم و به جمجمه‌اش دست می‌کشم. خمیازه می‌کشد و برای همیشه خوابیدن آماده است.

بهترین و کوچک‌ترین داستان دنیا

کوتاه‌ترین و بهترین داستان دنیا می‌تونه هر چیزی باشه. می‌تونه با یه اسم شروع بشه و با همون اسم هم تموم بشه. اما اون چه که مسلّمه، اینه که، کوچکترین و بهترین داستان دنیا مثل هر داستان دیگه‌ای باید یه شروع و یه پایانی داشته باشه، مثل داستان آفرینش.